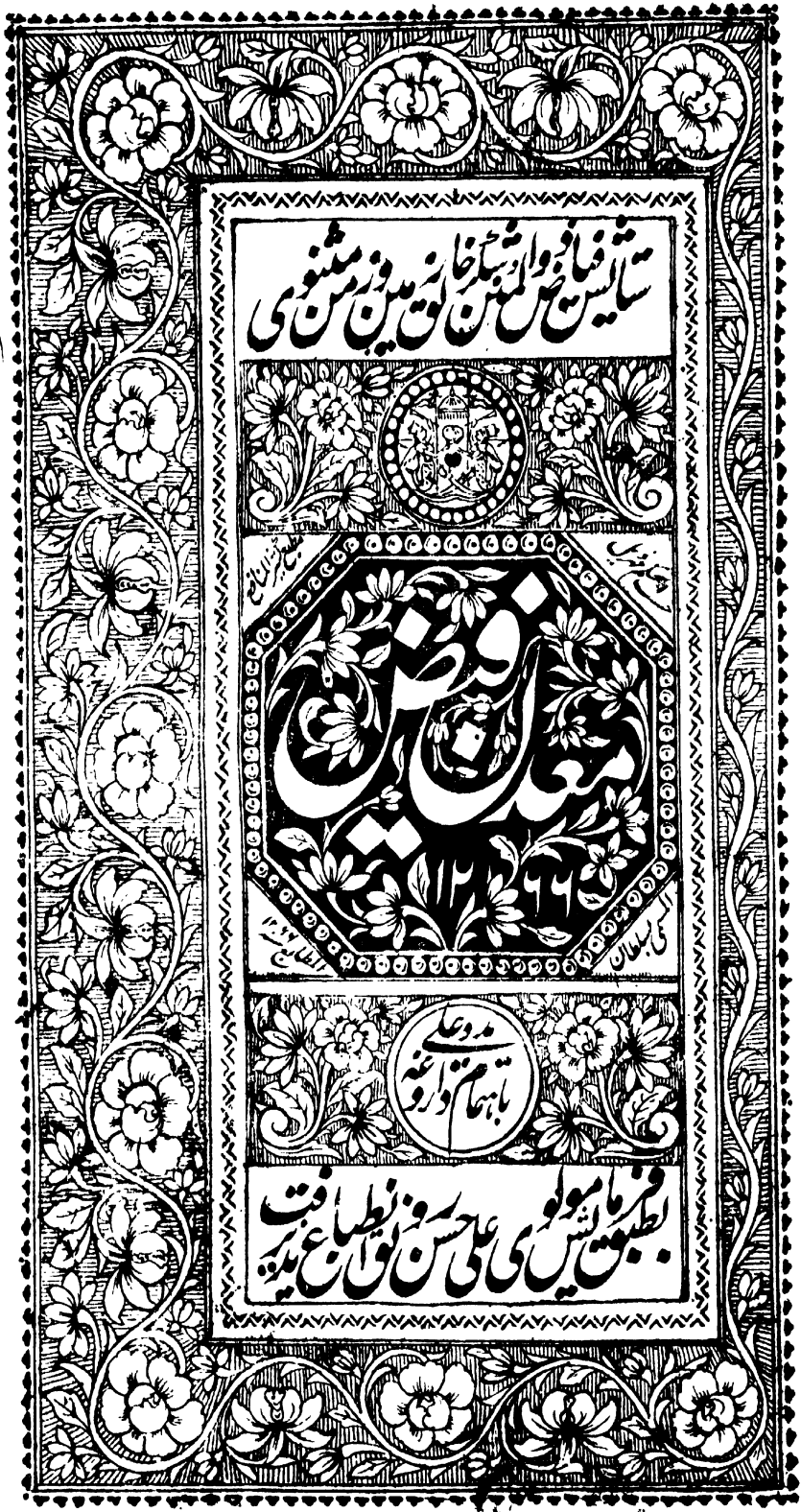


P. Cal. 196. (E)



Cal.



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وصف تو یار نشاید کرد موتوی پروردگار جهان در دو عالم است بناز کس میرسد بفرات تو وصف قبا آنچه بودی همچنان کنونی بی نیازی است ای کبریا کار تو بر تو بود از هم هم کیف و کسیت ارد در نور و جنابت گوش و تقصیرت چون چندین با بخت است ذات پاک است عرش و مجال نیرام تو مستحق جزو کل میکنی اجماع از صفت مع در احوال صفت ایستادن بستار و نوری بزرگتر از بند	تو بان بیویی که خود گیتی و بس نیست مانند تو چیزی در جهان و وصف چه در ستاری است شمس که نداری هسته او آنها ذات تو باشد ز فکر ما برون ما همه اندر نیازت چه همه سا نیست پیوندی ترا با پنج جسم زنده ای جسم بی جان ای اله ذره و وضع تو تقصیرت هیچ کس از ستر تو آگاه نیست نیست شاهی تو بیم زوال فیضیا از ذات تو بر خاز کل هستی تو نیست محتاج بسب در جنابت هست کسیر بی نشان که کند نفسی باز دی تشنگا	نیست جز تو خالق هر دو سرا در صفات خویشین بخیا توئی خالق بی اله و قدرت توئی نیست تغییری بزلت ای صمد جمله شی دار و نبات تو قیام ذات تو یکست از دور عقول هر چه باشد از صفات جسم تن هر چه در دم و خیال ما بود هست ذات تو منزله از عقل برتری از فهم ما در کاشید در صفات او همه در جمله کار شاهد توحید تو هر دو جهان قوت تو بر کمال هستی اله آنچه از ملک قدر کردی رقم نیست در وضع تو نقصان ای	ذات پاک پرست بی چون چرا قادر و قیوم و بی همای توئی رازق بی غل بی پرست تو در سائل بودی و باشی تا ما تو بذات خویشت قائم مدام دواز زبان از مکان از طول ذات تو بر تو بود ای و ملهن ذات پاک تو از ان بالا بود نیست اندر کا تو سهو و ذل کس از در از جلال تو خسته با تو شرکت نیست کس از نما ذکر اسما تو کون و مکان عجز و نقصانی ندارد در تو راه نیست حکان دره عدل تو حکم آنچه میبایست کردی بخوان
--	--	---	---

از سر بر عرش تا فرخ سبط
 علم تو باشد بحد سبط
 هر چه هست اندر زمین آسمان
 جلاز تقدیر تو گرد و دعبان
 آنک و بسیار دوازده کلان
 طاعت مصیبتان از سوزان
 جمع گردانند ز جن و بشر
 و ز شیاطین ملائک سبب
 نیست بی تو خست تبار چکس
 که ز نوزخ بر تو بکنفس
 هر چه باشد در جهان بودی
 بشنوی بی گوئی بی محبت
 بی بان و بی دبان گوئی سخن
 گفته تو جمله صدق است و سوز
 نیست جز ذات و صفات و صفات
 ای چکس ما اندرین عالم قرار
 تو بری از فضل و رحمت تویم
 تو بری از عدل و حکمت تویم
 تو درای روح را در ملک
 تو بی نور بری جان دل
 که شود شکل عیب خوشنا
 با نزاران خوبی و لطف و صفا
 جسم دوم ساختی از ششک
 باز از قدرت و میدی روح پاک
 کشت از تو تو فرعون بی نل
 و ز ابابلیک کنی نوع فعل
 آنچه هست اندر جهان است بلند
 از همه ما تو بر بنی نفس بند
 بفر ما را جان دهی و هم توان
 سگر تو هرگز نگنجد در میان
 هستی مطلق نزار جز تو
 ما سزوار فنا هستیم بس
 هر چه باشد در زمین آسمان
 جمله اندر یاد تو تسبیح خوان
 چون کند وصف ملک فلک
 موی را باشد افتاد است کاک
 هر چه موجود است این نفس در کاک
 شد عیان از کاک صنع کرد کاک
 و لعل انهار و رفیق بجلال
 ملک و خالی ز نقصان و ذوال
 قدسیان در شکر تو کثرت ام
 گشتند و هفتان ازان عالی مقام
 کاک باز کاف و نفعی نیست
 عالم ز بند عدم هم حال
 ذات پاکش با صفات خویشین
 خود بخود و صورت شد بی شکر
 از شرح کمالش کی شود
 و ز زبان شکر نوالش کی شود

نیست مجسم از یو جی در جهان
 کفر و ایمان رخ و جهت خیر و شر
 کی بر بر آید حسنه تقدیر تو
 ز آنکه باشد جمله در شکر تو
 بی تقضا و حکم تو در دوسا
 ذره هر کس نباید ز جا
 تو سیمعی تو بسیر تو بصیر
 تو علمی تو کلیمی تو نصیر
 و ز شکر یک گوی روی تو
 سمع تو آوازند پاش بشنود
 نیست مینانی تو از چشم
 از سبب ما برتری ای دادگر
 تو کنی پیدا او تو سازی عدم
 تو بر آگیری تو بری لایم
 تو روان سازی بر آیه لایم
 تو باغ و ناز چسبی سنا
 قطره را در جرستم آوری
 میکنی در درختی تا من سنا
 قطره را در صدف گوهر کنی
 ذره را در جهان انفس کنی
 فوج از تو یافت طمع خالیان
 بر طبل شش خودی بوستان
 شد ملک میشه خصم همگان
 گشت ز راه بغا و جبران
 هم تو کردی بست از نعم
 حرف تو صیفت چه اید اعلم
 از که آید شکر تو اندر صفا
 نعمتت تا فریون در شکر شمار
 در جناب قدوست ای کبریا
 نیست کس را عاقبت چمن چو ا
 در حریت نه بناید فکر کس
 کی بود بر آسمان با ملک کس
 حرکت موجب بیست
 حرکت موجب بیست
 معانی که قدرتت است بیست
 معانی که قدرتت است بیست
 هر دو عالم تابع فرمان تو
 انبیا و اولیا حسنه ان تو
 عقل کل از زبان و لپن
 عقل کل از زبان و لپن
 بگد زاهلی شرف از چشم تو
 بگد زاهلی شرف از چشم تو
 دست کز تو کی بپوشن کجا
 دست کز تو کی بپوشن کجا
 بهتر آن باشد که از روی سازد
 بهتر آن باشد که از روی سازد
 دست ثابت عزیز است و ساکنان
 دست ثابت عزیز است و ساکنان

مناجات که هست تقضیر بدرگاه الهی باوردن
 است و عذر تقصیر برابر گامش نمودن

ای نیکو طهارت اندوگین تا در چون رب العالمین
 عضو فرامی گناه مجربان فانی با طهارت استیضاب

چاشنی بخش خرد در کایم دل
 از کم مار بسویت رسنا
 جز گنه از من نیاید هیچ کار
 نامه خود کردم از عینیا سیاه
 گر چه جویم از عدد بیرون بود
 هر که روی عجز مالدر دست
 روز و شب این غم شطراپ
 تو به هر کردی خود مرا
 قطع کن از غیر خود امیدم
 از بهر اعمال اخلاق نریل
 صبر ده مارا بهر سنج و الم
 بخل و شرم و جهل پیدا جسد
 در دل من بخش از ابریا
 سوره گردان ره کار مرا
 پیمیز از ازل بدین یکایک
 محتر ز دار از مجرم و خطا
 با غلغوش و دم سمور دار
 قطع کن عشقت از هر چه خویش
 نقد جانم کن بر او خود نثار
 زنده کن غلم بنور معرفت
 بسته عشقت کن با بی علم
 غیرتی ده تا به من سوی غیر
 یارب را بقیه خودی از اول
 در مکان قرب تو منم سیان
 وقت جان کنده ای بر سرم
 چون حال از کن منم کند گیر
 روز و شب چون بخیرم نزار

داند انسان ادب و چشم گل
 ز آنکه با بندیم در زمین هوا
 آدم شیت کنون با چشم ناز
 زبان بدر گاه تو ستم خد خوا
 رحمت میکن از ان فرعون
 کی بگره دونا امید از دگوت
 میکند آواره ام راه دین
 رشته جاکم بش از اسوا
 دار فارغ از سزار و نفیم
 در پیاسم دارای رب جلیل
 بلکه غیر خود در جمله کیف کم
 دور در خاطر من ای سمد
 تا نگردد دم در بلای منب ستملا
 دور فلک از سر خط وفا
 کبسل از ان رشته طول المل
 محفو در سان را اشار من تا
 در خیالات دو عالم دور دار
 تا رسم بر منزل مقصود خویش
 داغ شوق خویشین بر قلعه انداز
 سیر کن غلم ز آب بر رحمت
 تخم آزادی نشان اندر گلم
 چشم کشایم گمی بر روی غیر
 در تحلیلهای خود دلشاکون
 باوه وصلت کلام دل بچکان
 خلعت تصدیق تا اندر برم
 بر زبانم ده جواب دلپذیر
 مشمک آسان کنی کرد گاک

چاره ساز چاره بیچارگان
 در خطا و غفلت و مشق دشوار
 چشمم اندامم که از راه کرم
 کن پذیرا عذر من کارم برار
 بیکس از امر توئی فریاد رس
 جمله عیسیایم بخشش کی دگاک
 دار بان کنون مرا از دامن
 سرزدن بر خطایم بنای تو
 در دلم ده نور تقوی و توسع
 پای من کن در توکل استوا
 بر نیم خویش بنیای من برده
 سیند از علم دادت مورد
 از تو منع دارم تو هم برین
 کن مشربلیف قناعت سر فرا
 هر چه آن بود در ضمای تو در
 نور صدق اندر دلم تابان کن
 آنچه آن کن محو در خویشین
 سوی تو آورده ام روی نیاید
 دیده ام دار از غم خود سبب
 ذاکر اسمای خود و بر دم برار
 حب غیر از خاطرم گردان بر
 پرده غفلت در چشمم دل کشا
 آتش عشق از دل من بر فرو
 در جهان زنده باشم ای آنکه
 خانه باخیر کن از فضل خویش
 مرتقد من روشنی حبت کن
 معطله را کن شفاعت حاجت ما

پهنای راهی کم کردگان
 رایگان دادم عمر خود و بیاد
 رحمت خود سازا کنون پریم
 عاصیان را امر توئی آرز گار
 غیر تو ما که باشد و ادرس
 لائق فعلکم من باشن کار
 تا شوم فارغ تمام از کافتم
 چشمه حکمت روان کن درون
 پاک گردان از هر چه من مطلع
 بسته است با آب کما هم
 با پیاس خویش گویای بد
 عدل علم وجود و در عالم
 کن لب من حق من حق کن
 تا نیارم سوی کنی نیاز
 از کرم زود دار مارا بر کران
 غلام و باطن ای کسان من
 تا نماند پرچ باد و من
 رحم کن بر جان من گل ساز
 سیند ام دار از تب و توب
 ذوق با خویش از جام سبب
 ده مرا از سر نهانسته خبر
 تا برشته بیم انوار ترا
 چشم جان از اسلای خود بد
 هم با جان اروم باغ و جابه
 لطف کن بر عالم از اندر تو
 خاک مار امور و رحمت کن
 تا بر اید مطلب و دونه ما

حشاک در گرد و صافان
 بعد از نماز بر روی آفتابان
 هم تکیه ده در روز و روز
 در وقت حضرت سید سلیمان صلواتی علیه السلام
 ابله و جاغز قندی مسخه
 تویای چشم من آن خاک با
 صاحب لاک و سلطان جان
 باعث ایجاد و ختم در سلطان
 جلوه و کاسه بر اصفه
 زینت افروزی حرم حبشی
 بود عالم از غیب بود است
 هفت دیر از خدا بود است
 علت نماز خلق دو سدا
 بود حق را ذات پاک مسخه
 هر چه باشد از سر تا لامکان
 از فضل نام او گشته عیان
 اولی شخص است از ملک قضا
 آخرین حرف است از لوح برجا
 باوشاه کشور دنیا و دین
 شهسوار عرصه ترب و یقین
 داور عالم پناه کوه حسم
 مالک گردن سگوه شهر علم
 مرج کل معدن نعم و خرد
 مقبل درگاه احمد احمد
 صدر و دبر اولین آخرین
 فیض بخش بر کعبین بر همین
 سرور شریف بزم اصغیا
 مرشد وادی جمع اقصیا
 شاه همه را سر از زل
 نمل انوار نور کم بزل
 خازن گنجینه انبیا صلب
 زین بخش مند بزم ادب
 عالمی در سایه او شاد و کام
 یافت ملک من بر پیش نظام
 خوشترین از مرز عدا و ملین
 قدسیان نخوان چون زیروز
 ذره کوش بر آن خورشید ماه
 خاک زمین بهتر از سخت کلاه
 در شب معراج چون نور بصیر
 کرد از تو حسین او ادنی گذر
 محرم هند از حاصل انعام
 چاشنی گری انعام شد
 شرح آنجا که کند قسم بشیر
 قصه با بد کرد آنجا مختصر
 نعمت حق جلالت بر دست تمام
 باد بر او داد و صاحبش سلام
 پیشانی صدق در پای کرم
 مقصدای عدل و منوع هم
 بر یکی بود در تاجون آفتاب
 عالی از نورشان شد راه با
 جلوه فرمود بر بار رسول
 سر پیچیدند از راه عدل
 انشای ایشان در اسلام من
 بعضی با ایشان طریق کفر و کوز

از ره اعطاف و مدارت
 کن نماز باش ز نفسی قبول
 سرگرد و خلق و صف اینها
 شافعین در شاه خوش سپه
 مطلع دین مطلع نور چهری
 اوست طلوع بر کعبه کون جهان
 سنفت حق کرد بر این تقم
 کی برون گشتی ذو عالم انعم
 باوی و حامی و فیا جان
 صد سید بانه خاک ترش
 هنر و هنر عسکری و سدا
 ای تقسیم فرمای جهان
 منبع جهان و بر علم و حکم
 بهیضا سر ر ب العالمین
 آفتاب آسمان طاروا
 هفت کوه کعبه ز رخ او سایه
 عالمی را یک سایه کشید
 کعبه گاه پیش عرش در باغ ملک
 سزاوار بود جانش یک دم
 گشت قانع بز جمله خود بود
 دید از چشم بصیرت آنچه دید
 هیچ کس نیست با رازی تان
 قدر ایشان برتر از چهرین
 راز دار علم و سلطان عا
 فرس اسلام و شریعت بگنا
 هشت میساید جمله اعتقاد
 در کلام پاک خود با صغدا

هم در نماز استرف و سدا
 روشنی دیده بر دو سدا
 بر سر کل فاند جن و شد
 سید الکونین و محبوب خدا
 اوست مقصود از همه خلق جهان
 عرش نوز گری و لوح و علم
 گز کردی نام او راحی رقم
 خوانده عالم شفیق است جهان
 صد چو یکند در غلام کوش
 افضل و اشرف ز بر خلق خدا
 روشنی ز نورش برین آسمان
 ترجمان قدس انوار قدیم
 قدوة و نشان حقین مسلمان
 مشرق هر سپهر و الفصحی
 نه نکل از رتبه او پایه
 از قدر غناش سایه کس نپذیر
 ذروه او ماه و قمر و فلک
 آفتاب از نور روشن یک علم
 کل باغ البصر در چشم کرد
 در مقام انقصاص حق رسید
 در شمای از رسول است جان
 آنچه را اصحاب رکن کاخ برین
 مخزن ایمان و مفتاح جیا
 گسترانیدند در ملک جهان
 هر یکی بود خدا راه سدا
 حق تعالی کرد بر ایشان شای

مصلحت در تعریف ایشان	نعم در توصیف ایشان	رحمت حق در ایشان	بر همه اصحاب باران اسلام
بعد حمد پاک و سرا	در پیش رفت رسول محبت	از سر توفیق رب کو کار	کردم آغاز این کتاب فیض را
بست لازم بر توانی	که نیچه سزگفتار عدل	شد بنامی این کتاب باصفا	بر کلام گمبیا و مصطفی
بهر که برین پند سازد عمل	کار او گرد و مصلحت بر عمل	در دو عالم باشد آنگس و مند	در بنده آفات مانندی گزند
هم خدا خشنود و هم مصطفی	هم میاید عاقبت نیکو جزا	یکه زار و دو صد چرخه و بیخ	بود کین پرور شده مانند گنج
مصلحت فیض نام این کتاب	فیض حاصل کن ازین کلمه ایسا	یاب از لطف گم گم برین شرا	ده روح اندر جهان بر ا
کن بلی از عدل بر غماض عام	وینان مرت نیا که همه شتر است و می وصل	و می وصل	فیض این اود بر جلدی برودام
ایچونان خواهر غفلت پیش کن	همه معصیتها و ترک می سعادت و جهانی	ایچو گویم بادل و جان ش کن	ایچو گویم بادل و جان ش کن
راه دنیا هست تن یک تر	انقدر از خطره آن انقدر	هست دنیا منزلی از راه دنیا	رنگد کاروان عالمین
ایچو بازاری بود و راسته	کاندران مدگوز قنقه فاسته	تا که ز او خوشین حاصل کنی	فی که خود را اندران غافل کنی
ره روی کانل نند گنذر	بر او سودی نباشد جز خطر	حق ترا نیست در دار فنا	تا کنی حاصل کمال خوشین را
پیش ترا باید که اندر ترک خاک	دل نگه داری بر حساب بلا	خودیش را در قفسان اهل کنی	بهر خود حاصل غذای اهل کنی
شد غذای دل شناسالی	زهد و ورع و علم و اخلاق آو	تن گمدا رنجی جمله مملکت	دار بی یکسره بند مملکت
دل مندر بر طر گلبهای جهان	آمانانی باز پس از کاروان	منزل تو دور و راه تو دواز	عمر تو گذران مرگ تو فراز
عجبها در راه دوستی پذیر	مد خطره پیش تو غافل وین	مانکی این خوب نگر کنی ای سپر	هوس کن ای نیک سومی خود نگر
باید غفلت نیست این از فنا	ساز و برگ خود کن باصفا	دل مندر زندگی مستعار	نکر مرگ خوشین بسیار ا
تا آنگاه هر رسد یک اصل	همچنان پایی تو ماند در عمل	ترک دنیا کن اگر مردانه	سه طلا قش ده اگر فرزان
چیت نیای پیرالی نا بکار	می رود همواره از یاری سار	جلوه خود می نماید در جهان	می رود صلب ز دل پیر جوان
می فریبد مرور او در خوشی	میکنند دیوانه از جا و در خوشی	چون کند مستوح و باخود بر	پرده ناموسل و در بار درو
پس بخونریزی او بند کرد	عاقبت ساز و دلاکش سر سبر	حضرت عیسی بکشف خویشتن	دید نیار اشکال پیرزن
گفت سس چند شوهر در جهان	گفت نماید در عدد و تعداد آن	گفت بنشد از جهان خست	یکه دادندت طلاقی ای بی
گفت که غم همه را از شعور	باین زبان سحر و با صد کرد و زور	گفت من باشد عجب بر احمقا	که تر بیخند و رکای حینان
داین زمان از غفلت سومی تو	عبرتی نازند بر خود اندرو	پس دنیا دل منه ای باصفا	که نیمنی اندران بومی وفا
نیست دنیا را می تو قرآ	همچو سایه میکنند از تو فرار	گر چه سایه در نظر ساکن بود	لیک همواره به حرکت میشود
نیگرنیز دار تو دنیا هر زمان	تو در او سیر ز جمل دوران	تو همیدانی که با من است یا	اوز تو هر دم همی سازد گذار
سحر دارد و بی نیای دل	اندر از سحر او ای با سکون	ظاهر دنیا نماید خوبتر	لیکه در وی صد ضحاک مستتر
ز جابل چن سیند سومی	شیفنه کرد و در رنگ بوی	ایچوان بر بنامش خوشه	زنگ حبه از لوح دل تراش

جب دنیا طلب اتیرہ کند / نور میں محفل راخیر و کند
 گر چہ نعل مینا بد خوش نما / نیک و ش بہ بنشد ای فنا
 وقت حرکت خوشی میں پاکون / دل ز لذات جهان انہو کن
 سعد چون گرد و تبتی در / مصلحت از پی خود بگلی
 ہر قدر باشد تعلق در جهان / وقت مرگ آنقدر بیخ بول
 کار دنیا را نباشد خفا / گر کی باشد شود چہ در ہذا
 مال او چہ ن باشد کہ آن / آب نوشید ہست از بحر روان
 قرہ او عاقبت باشد پاک / سیر خود تا نہ آید بر خاک
 تا کہ دنیا آفرینت از حکم / سنگرت اور از انظار کرم
 خوار تر از خادہ است اینجا چنان / کہ کسی این را نگیرد در جهان
 کہ بود دنیا بنزد کہ و کار / خواند زین گو سپیدی و قار
 حیف نیاست میل ہر خطا / خیزد زوی ہمہ شان خطا
 تا نمانی ترک دنیا اختیار / غلب صافی نگرد و زین ہار
 چون بخیزی از کھ نہ چزا / حق فرستد جانہ منخ ترا
 گر ترا دین بایدت نیا خواہ / ہاچی ای انگنی خود را ز راہ
 دوستی دین جنت ربوبیم / کی بیک ل حج کرد ای سلم
 اجتماع و وضو در محال / آب باش کجا با بومال
 اہل دنیا ابو بعضی حرام / اہل عجبی را بود دنیا حرام
 حبشیای عزیز با صفا / چو شبتا کہ سازد قلب ا
 تا توانی روز این نیابک / وز فریبند و را کو لہ جتاب
 سخت باشد اہل دنیا راستا / کہ جنات شان نباشد از خدا
 چون متاع دنیوی آمد قلیل / میل او در دل چار علی غلیل
 دست من گرفت آن فخر زمان / بر در بر گیرس انی پیمان
 گفت این ہر بار از حرم ہوا / بودہ اند شکل سرا می شما
 بین پدید ہا کہ می بی عیان / بظہام رنگت گم و مان
 اینکہ بینی خرقا و جا سما / ہست بر شان کہ پرا ند ہوا
 چنگل نیاست برای او قار / ہر کہ خواہد کہ برین گردیزار

کمالی عالم بینی کسی است
 مگر کس کہ در حق
 حق تعالی ہر چہ دارد خود
 با خداوندی کہ جان مصطفی
 حق تعالی ہر چہ دارد خود
 ہر چہ بخشد شہوت حرم ہوا
 از صلوة و صوم سیدار ش
 قابل ترک ہست نیا ای شہ
 رغبت عجبی اگر داری دل
 کفر و ایمان کی ہم کجا شود
 شب نماند چون بر آید قیام
 تا بود ز نگار دنیا بدلت
 مرد را جایی برود نیا می ہون
 طالب نیا بود در شقی
 ہر کہ در اور شبتا در جهان
 ہو ہر کہ گفت وز می رسول
 کہ دران بد استخوان تما
 این مان ہستند چون عظم بیم
 کہ بکشد شستن سنا و رده
 مرکب ایشان ہوا این استخوان
 گو کس گر یہ کہ باشد حاجی ان

بعضی مشتم و کینتہ ظلم یا
 بیج سودی تو نیا بی ای بود
 دوست ارد ہر کہ باشد در دوح
 رشتہ خود از سر دنیا گسل
 نور ظلمت کی بیک قابل بود
 چون ساید شب و خور در چہا
 روشنی ہرگز نیا بد و رت
 کہ نمدا با از حد ایمان ہون
 کی کند رخ ہر کہ باشد مستحق
 بندہ امیس باشد یگان
 گفت اہی دید دنیا ای دل
 وز پدید ہوا ہم از خر فنا
 زد و خاکستر شود لاشی بی نیم
 دین جنس بکہ ہست می بگذر
 کہ گشتندی بر و گرد جهان
 پس سستند عاقلان از ان

بعضی مشتم و کینتہ ظلم یا
 بیج سودی تو نیا بی ای بود
 دوست ارد ہر کہ باشد در دوح
 رشتہ خود از سر دنیا گسل
 نور ظلمت کی بیک قابل بود
 چون ساید شب و خور در چہا
 روشنی ہرگز نیا بد و رت
 کہ نمدا با از حد ایمان ہون
 کی کند رخ ہر کہ باشد مستحق
 بندہ امیس باشد یگان
 گفت اہی دید دنیا ای دل
 وز پدید ہوا ہم از خر فنا
 زد و خاکستر شود لاشی بی نیم
 دین جنس بکہ ہست می بگذر
 کہ گشتندی بر و گرد جهان
 پس سستند عاقلان از ان

عال دنیا چون مرغی بر خاکی بود / دل در این سینه خدیو خدای بود
آزرت را هر که بر دنیا کند / در جوار رحمت حق کس نرسد
اوست از بهر خدا لایق بود / چه صفت تابع قلبش شود
دانم هم مغزی بود حاصل را / که بمل هرگز گردد از غنا
گر تو مری رستا ز دنیا بار / قبل و کان ز تو برگردد و گنا
این جان کس غم فادای نگرد / و غم شربت داد و نخواستی کرد
نآیند منی حال مار پستان / که چون نشان نماند و کیشان
کس ما ز نقد ما انباشتند / غم نیاورد دل جان کاشند
از درو گوهر بر گران ارشدند / بچو در فکر دنیا کاشند
و غم دنیا می در جان او نه / در سجدی دست پا افتاده اند
کس از دروستان جهان / بر یکی تنها سفر کرد از جهان
هر پیشانی فنا در عاقبت / بر عیبت ننگ آه عاقبت
مرگ بدست دایم درین / فکر رفتن کن جهان درین
رشته دنیا کس پرورد / تا یکی مالی دلا در تار و پود
قصه فارون شدای سپر / کاخیرین نیاید می از مال و زر
در دل هر کس باشد شبالی / کی بیاید در جهان نور کمال
بدان هر کس دنیا شد / او درین عالم زایل و روشد
چون مکان تو از عالم جداست / محنت بیهوده هر دم چو است
بست نیاید مثال فردا / گرداو هرگز گردای با صفا
چیت نیامش با غیر خدا / با حجاب خلقت حرص هوا
دار دنیا آمدن دار فنا / که دران فایم ای اهل صفا
چون فرزند ما و هم دور / بزود بیاشند و یا گاو و خر
شناختی این همه بسیاران / هر چه داد و دوستی در جهان
هر گوی بر چه می اندر / یاد او باشد قلبک ندان
تا که اداری فلک با او / تابع قلب است جمله کار تو
بازن فرزند و یا هم زور / یا که اسپه یا شتر یا گاو و خر
هم صفت پروردگار / طاعت آن باشد که سزا آید

بر که در دنیا می فانی مل نهاد / و چشم هر چه در دست خندان
گفت خیزد هر که در وقت / آتش باشد در دنیا بیشتر
اندی که قطع بود زینما / وان در گشتی که ان بود گداز
هان چهارم باشد ای سید کبیر / که زنده هرگز نبودی لطیف
کس نمیدستفادت و جهان / قصه دنیا مثال خوابه دهن
ای برادری گوستان گند / بر معا بر کن ز چشم دل نظر
بالدارانی که در دنیا دان / بسیم ز گرد آوری دنیا چون
جددا کردند هر بسیم زور / در نهانی زندگی خورد و نبرد
هر کس آن خیر شربت در چشم / فدور و گوهر و فاداری میر
خادمان شانند که خیر خراب / منزل آرا مکان و شان سرب
مال و زر هر که کسی بود زور / عاقبت در شمشیر جان و درو
عمری باید اولی الا لایب / شوز چشم خویش کل خواب
بازگشت تو بر عالمین / مسکن با او تو ز بر زمین
شیوه اهل ددان کن انقیاد / بوالفصولی ترا هرگز مدار
چون انیت جز ملک هم / پس چرا گشته به مردم
اندرین عالم سنه دل بغیر / گر تو خواهی تا شوی ز اهل غیر
تو نشد عینی بر نیکن حصول / اخذ از غفلت و کثرت ذمیل
تا چه چیزی تو از دست آوردی / کی شوی اهل دل و صفا درین
گر گرداو در سواد پاک گشت / از دی آرد فرد درین جیش
دل نهادن بر تبلیغ دنیوی / دو کس ز ان ز خیال خردی
لیک تفصیل متاع دنیوی / بشنوا ز من ای عزیز مغوی
خانه کشت کس تو هم غلام / این متاع دنیوی آمد نام
قلبه تو باشد آن شی با فضل / بر او باشی همیشه یا ميسور
گر چه خواهی بسکای زوی کند / یک هرگز تاب جبرتن با او
بسیم در دم که بشد روز / لیکن فلسف مع خیال خود بران
قلبه تو که بود این جسته با / کی نازت نزد حق باشد را
کاچنان ز بهر تو فرمود / کس شوی تا شخ دران بسلا

عالم دنیا چون مرغی بر خاکی بود / دل در این سینه خدیو خدای بود
آزرت را هر که بر دنیا کند / در جوار رحمت حق کس نرسد
اوست از بهر خدا لایق بود / چه صفت تابع قلبش شود
دانم هم مغزی بود حاصل را / که بمل هرگز گردد از غنا
گر تو مری رستا ز دنیا بار / قبل و کان ز تو برگردد و گنا
این جان کس غم فادای نگرد / و غم شربت داد و نخواستی کرد
نآیند منی حال مار پستان / که چون نشان نماند و کیشان
کس ما ز نقد ما انباشتند / غم نیاورد دل جان کاشند
از درو گوهر بر گران ارشدند / بچو در فکر دنیا کاشند
و غم دنیا می در جان او نه / در سجدی دست پا افتاده اند
کس از دروستان جهان / بر یکی تنها سفر کرد از جهان
هر پیشانی فنا در عاقبت / بر عیبت ننگ آه عاقبت
مرگ بدست دایم درین / فکر رفتن کن جهان درین
رشته دنیا کس پرورد / تا یکی مالی دلا در تار و پود
قصه فارون شدای سپر / کاخیرین نیاید می از مال و زر
در دل هر کس باشد شبالی / کی بیاید در جهان نور کمال
بدان هر کس دنیا شد / او درین عالم زایل و روشد
چون مکان تو از عالم جداست / محنت بیهوده هر دم چو است
بست نیاید مثال فردا / گرداو هرگز گردای با صفا
چیت نیامش با غیر خدا / با حجاب خلقت حرص هوا
دار دنیا آمدن دار فنا / که دران فایم ای اهل صفا
چون فرزند ما و هم دور / بزود بیاشند و یا گاو و خر
شناختی این همه بسیاران / هر چه داد و دوستی در جهان
هر گوی بر چه می اندر / یاد او باشد قلبک ندان
تا که اداری فلک با او / تابع قلب است جمله کار تو
بازن فرزند و یا هم زور / یا که اسپه یا شتر یا گاو و خر
هم صفت پروردگار / طاعت آن باشد که سزا آید

عالم دنیا چون مرغی بر خاکی بود
دل در این سینه خدیو خدای بود
آزرت را هر که بر دنیا کند
در جوار رحمت حق کس نرسد
اوست از بهر خدا لایق بود
چه صفت تابع قلبش شود
دانم هم مغزی بود حاصل را
که بمل هرگز گردد از غنا
گر تو مری رستا ز دنیا بار
قبل و کان ز تو برگردد و گنا
این جان کس غم فادای نگرد
و غم شربت داد و نخواستی کرد
نآیند منی حال مار پستان
که چون نشان نماند و کیشان
کس ما ز نقد ما انباشتند
غم نیاورد دل جان کاشند
از درو گوهر بر گران ارشدند
بچو در فکر دنیا کاشند
و غم دنیا می در جان او نه
در سجدی دست پا افتاده اند
کس از دروستان جهان
بر یکی تنها سفر کرد از جهان
هر پیشانی فنا در عاقبت
بر عیبت ننگ آه عاقبت
مرگ بدست دایم درین
فکر رفتن کن جهان درین
رشته دنیا کس پرورد
تا یکی مالی دلا در تار و پود
قصه فارون شدای سپر
کاخیرین نیاید می از مال و زر
در دل هر کس باشد شبالی
کی بیاید در جهان نور کمال
بدان هر کس دنیا شد
او درین عالم زایل و روشد
چون مکان تو از عالم جداست
محنت بیهوده هر دم چو است
بست نیاید مثال فردا
گرداو هرگز گردای با صفا
چیت نیامش با غیر خدا
با حجاب خلقت حرص هوا
دار دنیا آمدن دار فنا
که دران فایم ای اهل صفا
چون فرزند ما و هم دور
بزود بیاشند و یا گاو و خر
شناختی این همه بسیاران
هر چه داد و دوستی در جهان
هر گوی بر چه می اندر
یاد او باشد قلبک ندان
تا که اداری فلک با او
تابع قلب است جمله کار تو
یا که اسپه یا شتر یا گاو و خر
بازن فرزند و یا هم زور
یا که اسپه یا شتر یا گاو و خر
هم صفت پروردگار
طاعت آن باشد که سزا آید

غاشق شد که دانی همچون که چه سازمی چو گوئی از زبان
 من نداری مائل چیزی نگردد با خدا بر زبان می سرسبز
 طاعت انگه باشد ای غلغله آنزان گردد و به رسم نماز
 گردون حق چیزی بگری با چیزی مثل حق نسل مری
 مستطعم آن پیشه ای نیما کاچخان شد روز راه عطا
 نزد من چیزی مری جان گذار نیست خویش ز دنیا زیاده
 که خدا فرمود با همچنان هر که دنیا دوست از در جهان
 چون صد پیشین من پسین من در ارضی نگردد پستین
 حبت نیافریده باشد زما دعوی تو نیست صد منی با
 بر سلوه و عدم در اشتغال طلب نمی برد ز کرب و بخلال
 هم بخان مان فرزندان با خیر و برکت بیا ز نیوی خدا
 ز که که جویم صلوات بخان آنچه باشد شافقت بند جهان
 پیش هر دو ان خدای بخلال همچو در است نیای مال
 آنچنان زانند ز دنیا خیر که کسی نیافت بود از سر ز
 آنچه باشد عیبت که خدا هم از آن که است اهل صفا
 هر چهل در بنده آن باشد ترا هست دنیا کان حق سازد
 چون نباشد در حق حبت او هیچ نقصانی نیاید در حق
 هر چه در دنیا بداند و حق بود بر خالصان اهره دنیا شود
 کر ز دنیا نیست عیبی بود اینچنین دنیا کی از دنیا شود
 بی گمان خسارتی بکنام نامداند جز شرفی ماه تمام
 تا بچنگ در دارم از کجا حبل و پیدا بود در حق ترا
 هر که قلبت ندرک نیست او در حق عالم نیامد است
 اگر تو در حق نیای سپر همه در نیاروی اندر سفر
 اعدا مضطرب حرص و طمع فاستم بر جاده بود در روح
 بزرگ فرزند بر رسم طلا شسته برگزیده است از صفا
 مرد از یزید تمکلی می فنا آنگه ز بار و بیه نور چرا

چه کجا ستاده ای نیما ز دست او چه گویم گوش جمله
 هست این دنیا می طامی به صفا و پیمان با رحمت نفس و حبت
 در جهان است از برای رسان نیست است از برای رسان
 ز که که مارا نخسین آن چه میل ز که که مارا نخسین آن چه میل
 من ندارم دوست در لاجرم من ندارم دوست در لاجرم
 پس در ارضی ای ای چه است پس در ارضی ای ای چه است
 دیگر از دنیا می صفا آن بود دیگر از دنیا می صفا آن بود
 از بی آن تا که رب کرد کار از بی آن تا که رب کرد کار
 آنچه بر نمی در رسم ناید بر آنچه بر نمی در رسم ناید بر
 هست آن دنیا تو ز دنیا کب هست آن دنیا تو ز دنیا کب
 تا بحال شان باشد مطرار تا بحال شان باشد مطرار
 گفت الدینا و ما فیها خلق گفت الدینا و ما فیها خلق
 اصل میان بود اندر جهان اصل میان بود اندر جهان
 و آنچه نبود قلب در بندگ و آنچه نبود قلب در بندگ
 خاک باشد که باشد هم ز خاک باشد که باشد هم ز
 آنچه در عیب نماند آنچه در عیب نماند
 هر چه آن از برای نفس امعیه هر چه آن از برای نفس امعیه
 اگر کسی دنیا طلب با نیاز اگر کسی دنیا طلب با نیاز
 گر نباشد در کف تو هیچ شے گر نباشد در کف تو هیچ شے
 نامم تو در مطالبان نیست نامم تو در مطالبان نیست
 هر که خواهی جزئیهای که با هر که خواهی جزئیهای که با
 هر که از دنیا بوش غافل بود هر که از دنیا بوش غافل بود
 دور یزید ز لب و لعل جهان دور یزید ز لب و لعل جهان
 ز نیست نیا کن بر جو سپند ز نیست نیا کن بر جو سپند
 تانی دل بر کنیزان غلام تانی دل بر کنیزان غلام

زنی خدمت که هستی از نیاز زنی خدمت که هستی از نیاز
 باشد اندر حکم کتب و مین باشد اندر حکم کتب و مین
 بر شوق دنیا می فاصان خدا بر شوق دنیا می فاصان خدا
 آن بهتر نیای ستای حق بر آن بهتر نیای ستای حق بر
 غیر دیدار حسد او دنیا جهان غیر دیدار حسد او دنیا جهان
 کرد آنگه از خدا او نبرد طمع کرد آنگه از خدا او نبرد طمع
 و آنکه نمید بر خلاف من فرم و آنکه نمید بر خلاف من فرم
 کی بخیر ذکر خدا رحمت برسا کی بخیر ذکر خدا رحمت برسا
 که دل تو مائل طاعت و که دل تو مائل طاعت و
 بر کسی بخشد مرا که کس کار بر کسی بخشد مرا که کس کار
 این همه نیای است با صبیح این همه نیای است با صبیح
 شک مخفی مدارای اوب شک مخفی مدارای اوب
 چیزی از دنیا نشا از بختیا چیزی از دنیا نشا از بختیا
 جمله ملعون است از ذکر حق جمله ملعون است از ذکر حق
 که نفس نبود از عیب و دن که نفس نبود از عیب و دن
 گر چه باشی تو همیشه اندران گر چه باشی تو همیشه اندران
 نزد تو کسان در اید و نظیر نزد تو کسان در اید و نظیر
 آنچه از خود هم نشا نفس است آنچه از خود هم نشا نفس است
 هست دنیا از برای غلامی کس هست دنیا از برای غلامی کس
 تا شوی از خلق عالمی نیاز تا شوی از خلق عالمی نیاز
 قلب باشد که در بند و قلب باشد که در بند و
 دست تو هر چند از دنیا نیست دست تو هر چند از دنیا نیست
 آن بود در خاص نیامد است آن بود در خاص نیامد است
 او در عیبی از زنیان کاران شود او در عیبی از زنیان کاران شود
 از تافاخ و زنگار و نجیبان از تافاخ و زنگار و نجیبان
 تا بنفشی در عذاب ای شمسند تا بنفشی در عذاب ای شمسند
 تا کی نازی سجاد و حشام تا کی نازی سجاد و حشام

غاشق شد که دانی همچون که چه سازمی چو گوئی از زبان
 من نداری مائل چیزی نگردد با خدا بر زبان می سرسبز
 طاعت انگه باشد ای غلغله آنزان گردد و به رسم نماز
 گردون حق چیزی بگری با چیزی مثل حق نسل مری
 مستطعم آن پیشه ای نیما کاچخان شد روز راه عطا
 نزد من چیزی مری جان گذار نیست خویش ز دنیا زیاده
 که خدا فرمود با همچنان هر که دنیا دوست از در جهان
 چون صد پیشین من پسین من در ارضی نگردد پستین
 حبت نیافریده باشد زما دعوی تو نیست صد منی با
 بر سلوه و عدم در اشتغال طلب نمی برد ز کرب و بخلال
 هم بخان مان فرزندان با خیر و برکت بیا ز نیوی خدا
 ز که که جویم صلوات بخان آنچه باشد شافقت بند جهان
 پیش هر دو ان خدای بخلال همچو در است نیای مال
 آنچنان زانند ز دنیا خیر که کسی نیافت بود از سر ز
 آنچه باشد عیبت که خدا هم از آن که است اهل صفا
 هر چهل در بنده آن باشد ترا هست دنیا کان حق سازد
 چون نباشد در حق حبت او هیچ نقصانی نیاید در حق
 هر چه در دنیا بداند و حق بود بر خالصان اهره دنیا شود
 کر ز دنیا نیست عیبی بود اینچنین دنیا کی از دنیا شود
 بی گمان خسارتی بکنام نامداند جز شرفی ماه تمام
 تا بچنگ در دارم از کجا حبل و پیدا بود در حق ترا
 هر که قلبت ندرک نیست او در حق عالم نیامد است
 اگر تو در حق نیای سپر همه در نیاروی اندر سفر
 اعدا مضطرب حرص و طمع فاستم بر جاده بود در روح
 بزرگ فرزند بر رسم طلا شسته برگزیده است از صفا
 مرد از یزید تمکلی می فنا آنگه ز بار و بیه نور چرا

فان استقامت
تنگ اندازد و در
تواند که در
تواند که در
تواند که در

هر که جاه و نام چید و جهان	از سعادت باز ماند لاجرم	هر که باشد طالع بد و حشم	بر که باشد طالع بد و حشم
برستع و نبوی نازان سلسن	باش فارغ از خیال کا و خیز	کله دنیا کن ز قلب خود بدر	کله دنیا کن ز قلب خود بدر
گفت دنیا را بابل آن گذار	کز بزرگی و فساد آید بدر	داغی شد کسی ای پسر	داغی شد کسی ای پسر
ای رسول خدا	در ملک خویشین ستا و بی خبر	کوکلیت باشد او را بیشتر	کوکلیت باشد او را بیشتر
هر چه باشد زاده از قدر کفایت	گفته او را بنام طاعت و ری	هر که در حب نیاید گری	هر که در حب نیاید گری
ز آنکه بودت و گفتار خویش	استش باشد کجا با کبر یا	که نباشد غالی از زرق و دریا	که نباشد غالی از زرق و دریا
اقتدای او کن ای باطل	گفتن مومن سزاوار ویت	در دل هر کس تخم بدست	در دل هر کس تخم بدست
در جهان دیوانه مغفلت مش	به زمان مانی تو سرگردان می	چمدن از جوان دان شوی	چمدن از جوان دان شوی
تا توانی در ره شیطان بدو	مرد سازد و دلیل بی قدر	حرم نیایدست بن موم تم	حرم نیایدست بن موم تم
عمر خود و در حب نیاکاسته	وز تفاعل و آماکن استراز	تا توانی نوشته رفتن میاز	تا توانی نوشته رفتن میاز
آینا بد مهر بمانت زوال	لا یحبت الله ذین فرمود رب	گذر از اندازه راه ادب	گذر از اندازه راه ادب
دین کن مصلحت پی دنیا می یون	حرم دنیا مرد سازد و تباه	بر کشا ایخراجه چشم آفتابه	بر کشا ایخراجه چشم آفتابه
هر که از رسید دنیا می دنی	جانب مراد او رسید خویش	بچینین خویشی پاکیش	بچینین خویشی پاکیش
شد حریفان مثال گرگان	بر چه با بر بیشتر جوید از ان	سیرین هرگز نباشد و جهان	سیرین هرگز نباشد و جهان
چاه حرم چند پاشی ای عشید	دور سازد ز ره صدق و سواد	ز آمدن حرم و از منق میباد	ز آمدن حرم و از منق میباد
گرچه عالم بود اندر شکم	وقت مردان بزرگتر همچنان	عاریت آن آنچه داری جهان	عاریت آن آنچه داری جهان
جمع او هرگز نکرده هیچ کم	گفت پیغمبر چنین است بر سر	در بیان حال دنیا ای پسر	در بیان حال دنیا ای پسر
ترس ز دنیا می دونی خویش	واکه بی فهم کردار دورا	آنکه لایصل بود و یفرج بها	آنکه لایصل بود و یفرج بها
قلب او کی نامل دنیا بود	منهشم باشد هر استخبار با	منهشم گرفته هر پرنیا هنا	منهشم گرفته هر پرنیا هنا
مال بی الا نیست این نیامی یون	جان و دل را باختی در حب آن	حیف تو غافل از این جهان	حیف تو غافل از این جهان
نمهای دور و ال اینده است	گوهر مقصود و انگیزی ز کف	دیون کردی بی دنیا تلف	دیون کردی بی دنیا تلف
حق بر ایشان درنگه بانی شود	من ندانم عاقبتی با ابله	دولت بجا به خالی میدی به	دولت بجا به خالی میدی به
کس نبوی هیچ شی به سنگ او	از خدا نازل شود بر غیب	هر که بنوع خود باور و در حب	هر که بنوع خود باور و در حب
مال بی الا نیست این نیامی یون	فرصت بگری که شوخای عفت	ریزه اوی بر نواز بر طرف	ریزه اوی بر نواز بر طرف
نمهای دور و ال اینده است	کس سازی ترک داری جهان	صدحیب باشد ز تو ای سگ	صدحیب باشد ز تو ای سگ
حق بر ایشان درنگه بانی شود	ترک دنیا قوت پیغمبر	حب نیاید گرا و خوبی	حب نیاید گرا و خوبی
کس نبوی هیچ شی به سنگ او	ترک دنیا چینه بد و درع	حب نیامنی حرم و طبع	حب نیامنی حرم و طبع

هر که جاه و نام چید و جهان

فان استقامت
تنگ اندازد و در
تواند که در
تواند که در
تواند که در

حسب نیامر و جمع و قیود	ترک دنیا باعث توبه کوشد	حسب نیامر صبایح یغین	ترک دنیا ز بهت گلزار دین
حسب نیامادی راه خدا	ترک دنیا قاطع مصاد	حسب نیامر خصم و زیان	ترک دنیا حاصل عمر مهان
حسب نیامر که فخر عشا	ترک دنیا مایه عیش و عشا	حسب نیامر عدل و عفا	ترک دنیا موجب وثواب
آنچه گویم در زم دنیا بیرون	اندکی باشد بر اهل درون	خجست دنیا خارج از کسب و دین	بلکه بیرون از حد تقوی دین
در میان توبه که رجوع آوردن از همه بسوی خلقی که اول قسم هر مرتبت بدست اه ساکنان	توبه که کن کار براهی نیکنام	معنی توبه چه باشد ای خدا	بازگشتن از همه بسوی خدا
حق توبه جمل رسالت را کرد	مرد ثابت اخستین یاد کرد	گفت ختم المسلمین بر کرم	دست بکشاست بفضل عزم
بهر آن که معصیت کرده برزد	تا شب توبه کند از صدش سوز	و آنکه توبه کرده عیبش گناه	تا کند توبه بر روز از انبیا
توبه هر دو نماید سجاب	تا که از مغرب بر اید آفتاب	ببخورد و توبه کند را آنچه آن	ببمرد چون بخورد در اطلاب
گفت پیغمبر که توبه ز لکنار	من هر روزی که کنم عشا بار	هر که از افعال او توبه نمود	چون کسی باشد که خالی گنجد
توبه توحش بخیزد پیش ازان	که رسد جان بر کلون و غولکان	نور توبه هر که آید بدل	برنگنایان کرد و از حق فصل
چون در آن راه است بگذرد	جرم خود را زهر قائل بشمرد	خوش را کموم چند چون آن	بیگمان از روی بر سر بیکان
ناودم دشمنانم کرده دلاجرم	و ز ملک خود تبرسد و دمدم	دینی توبه بر آورد و بجان	بهر دفع او که شود به زمان
روزی و شب اندر نشینم کند	و ز مشی توبه تی بر دم کند	اشک حسرت بر ذرا چشمش	آتش غیرت بسوزد بجان او
شست و در صدم هوا ترک آورد	دزدان خود برده غفلت درو	از آن خود بر کشد لبس جفا	گسته اند بر خود در فروش و فنا
نور و رخاقت است اصل این میان	توبه بفالخص بر خیزد و ازان	هر که را محبوب میدارد و آنکه	میدهد هر جرم خویش از انبیا
توبه واجب است توبه غیرش	نیت مستغفر ز توبه یکس	چون خدا را از گنجه بخونی	در زمان باید که زان توبه کنی
در جمله وقت و گاه ساخته ای خدا	توبه واجب است بر هر کس جدا	توبه عام ز گنجه و ز زمین است	توبه خاص از عبادت و زین است
توبه عام است از جرم و خطا	توبه خاص است از هر دو سزا	توبه عام است از فراق و نجو	توبه خاص است از ترک خطو
توبه عام است از ترک کفر	توبه خاص است از غیر خدا	در تری کار دین باشد تمام	توبه میباید ترا از هر مقام
توبه میباید هر دم از کار بزرگ	کی روی توبه در جانی ببول	جرم نزدیکان حق ای بشمار	در حق ابرار طاعت و شمار
هر چه آن بر در جبهه نقصان	توبه کن از روی آن که آن خسرن بود	توبه کن از توبه امید و بیم	توبه میباید از بی سب کرم
توبه کن از غفلت با خدا	گر چه یک لحظه بود ای بسفا	بر دوست چون دل تو جا بست	توبه هر خصم تو بود واجب است
توبه چشم است از او بر سینه	توبه کوشش است از شنیدن	توبه قلب است از جرم و هوا	توبه جان است از غیر خدا
شده باز از توبه آزار گرفته	بطن را توبه بشد از نا خوردن	توبه دست است از نگرفتن	توبه پا است از نافرستن
لعل باید با همه اندامها	از خطا و معصیت بسوی خدا	تا باز از سر تمام شای هر	یا گویش گرتوبه هستی به سب

مجلس اول در بیان توبه
 در بیان توبه که رجوع آوردن از همه بسوی خلقی که اول قسم هر مرتبت بدست اه ساکنان
 توبه که کن کار براهی نیکنام
 معنی توبه چه باشد ای خدا
 بازگشتن از همه بسوی خدا
 گفت ختم المسلمین بر کرم
 دست بکشاست بفضل عزم
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا

توبه که کن کار براهی نیکنام
 معنی توبه چه باشد ای خدا
 بازگشتن از همه بسوی خدا
 گفت ختم المسلمین بر کرم
 دست بکشاست بفضل عزم
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا

توبه که کن کار براهی نیکنام
 معنی توبه چه باشد ای خدا
 بازگشتن از همه بسوی خدا
 گفت ختم المسلمین بر کرم
 دست بکشاست بفضل عزم
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا
 تا کند توبه بر روز از انبیا

غدر کردن بر کمان از زبان / در جوارح باز است او زبان
 ای پیش جرم هر که هست غفاری / به او کفار و طیار کرد
 کرد ارشاد آن شه علم لدن / که پس بر زشتی نیکی کن
 توبه بر کس و محبوب رب / از زمان یک میدار و آه
 کفر و مهر او قنوط و آری / شرک بخسل و کینه و کرمی
 از زمان او توبه است زسوق / از قذوف از نیانست زخوف
 از اتفاق و از حذر سوار من / از دروغ و از ربا و از منین
 برگشته اصرار کار شقیات / باز شنن و طوق تهنیات
 حق تعالی گفت ام الکتاب / از کبار که تو سازنی مبتلا
 که جرم تو رسد تا آمان / توبه توحق پذیردی گمان
 پس استغفار او بر مغفرت / بخشند او را حق ز راه گسرت
 بر بر زشتی حیلست ای جوان / حیلت عصیان هر تیغ بران
 از بی مهر و دانت یک و او / توبه شد تمار عصیان خطا
 از خدا کس که غایت بود / جرم مهر بر زان او کس بود
 بر سر خود بیند او را برمان / که بی افتد بر دیم ناگمان
 بازار اجامی بر دعای گو / همچنین سهلش بر میدار نظر
 ای مسلمان بر بسید خدا / پاک گردانید دل از مصی
 در بارشید از هوای جان / کان کند طاعت سحت و سنا
 بنده باق به و در دل خف کرد / توبه زین توبه کن ای ابله دن
 هر که بر توبه شود ناست قوم / نوز حق تا بر بطلبش دم دم
 همت یکروز ز خوابدار ملک / تا گم توبه ز بر عصیان شک
 ساعت کسوف از رسید / هیچ روز نیست کسوف ای غنید
 شربت نویدنی در چشم / بیهزاری زشتی نانش کشد
 در بنام و سواد باشدش / اسل ز ایمان سلامت نازش
 ز توبه کند و در او چون / در پاکت خویش را چون می آید
 توبه کن بر خطه کان کرم / گفتن ان صد توبت جسیم
 حیف شمر نیست به و کا / شرم داری و دران زخوف تبار

غدر کردن بر کمان از زبان / در جوارح باز است او زبان
 ای پیش جرم هر که هست غفاری / به او کفار و طیار کرد
 کرد ارشاد آن شه علم لدن / که پس بر زشتی نیکی کن
 توبه بر کس و محبوب رب / از زمان یک میدار و آه
 کفر و مهر او قنوط و آری / شرک بخسل و کینه و کرمی
 از زمان او توبه است زسوق / از قذوف از نیانست زخوف
 از اتفاق و از حذر سوار من / از دروغ و از ربا و از منین
 برگشته اصرار کار شقیات / باز شنن و طوق تهنیات
 حق تعالی گفت ام الکتاب / از کبار که تو سازنی مبتلا
 که جرم تو رسد تا آمان / توبه توحق پذیردی گمان
 پس استغفار او بر مغفرت / بخشند او را حق ز راه گسرت
 بر بر زشتی حیلست ای جوان / حیلت عصیان هر تیغ بران
 از بی مهر و دانت یک و او / توبه شد تمار عصیان خطا
 از خدا کس که غایت بود / جرم مهر بر زان او کس بود
 بر سر خود بیند او را برمان / که بی افتد بر دیم ناگمان
 بازار اجامی بر دعای گو / همچنین سهلش بر میدار نظر
 ای مسلمان بر بسید خدا / پاک گردانید دل از مصی
 در بارشید از هوای جان / کان کند طاعت سحت و سنا
 بنده باق به و در دل خف کرد / توبه زین توبه کن ای ابله دن
 هر که بر توبه شود ناست قوم / نوز حق تا بر بطلبش دم دم
 همت یکروز ز خوابدار ملک / تا گم توبه ز بر عصیان شک
 ساعت کسوف از رسید / هیچ روز نیست کسوف ای غنید
 شربت نویدنی در چشم / بیهزاری زشتی نانش کشد
 در بنام و سواد باشدش / اسل ز ایمان سلامت نازش
 ز توبه کند و در او چون / در پاکت خویش را چون می آید
 توبه کن بر خطه کان کرم / گفتن ان صد توبت جسیم
 حیف شمر نیست به و کا / شرم داری و دران زخوف تبار

بر زمان تا بعد از خوف خدا / دل بیجان بود از زاده خطا
 زرقی او افزون کند بر رگا / هر که اشتغافار گو در پیشا
 آب چون شوخ جابه را برود / نیکی توستیته از جا برود
 توبه کن بر خطای اهل صلاح / گزراست دشمنای فلاح
 ظلم چشم و غیبت جمع دریا / کرد و حذر و سرقة و طمع و هوا
 از جمع و در غیبت هم خوک / از خویش در غیبت ز شکوک
 تا بازا دوست میدار خدا / ترک و توبه کن ازین جمله خطا
 خلیش بر اشتغافای ناز کرد / هر که بر جرم و خطا اهل کرد
 عفو کرد اتم سفار هم ترا / از ره فضل کرم ای باصفا
 از کسی چون جرم کرد و پیشا / گفت ز باران رسول کرد کا
 کی کند عفو گناهش کرد کا / جرم خود را بر که و اندر غل
 گر چه آن مفرو را بشد از غزا / بخشند از توبه خدای و وسرا
 از جوان تا آب اهل نفا / نیست چیز می دست ترموی خدا
 جرم خود مومن بندید کوه / در خب گفت از رسول پیکوه
 کان بینی می شنید بغض / جرم خود بندید منافق چون
 از بی توبه و دیدی مردمان / گفت چه نمیکه قبل از نزع جان
 گفت حق لا بطلوا أعمالکم / نیک باید جمله انسا لکم
 گر ترافونی بود از روی چشم / توبه کن از خوردن ال تیمم
 و ز خدا هر دم طلب راه سخا / چون نمودی توبه جاهل کثبات
 وقت مردن حسرتی دران / هر که بر خود بر و غصت زد
 چون کردی توبه از راه خطا / گو پیش سبب بار بودت و زبا
 گویش ساعت نایابی آید / گرد و آنگه ساجی سلامت طلب
 خاسر و بدست گرد و آزمان / گر شقی باشد نمیر و نجان
 حیف زین سوسن کل تو خاقل / ترک عصیان کن که ز غفلت
 در تارک باغی بهر او کسوف / خورده آنچه از هوای نفس من
 نامه عصیان بشوزاب دم / روی ل کن سستی با و لکم
 تا بجای پاک در بابی مکان / پاک شوزالو گویمای جهان

۱۰
کتابخانه عمومی آستان قدس
تهران

حق تعالی مرتز پاک آفرید	روح خود در قالب بر سرید	عمر توبه با تو امانت از دست	نی بی جرم وضیعت از دست
این امانت تا نفس مهین	از ضیانتش ورد آساید بقیتر	هر که نماید در جهان اینک نام	حق بگوشی در ساندان بلام
وقت مردن باز گوید بنده ما	کان امانت را چه کردی وفا	گر نخواهی دوستی بجز این گیر	در روز دوزخ گشت بر تو صبر
باش نادم بر گناه خود دم	تا که تروی سوسی خست شوم	کایچنان گشت از رسول کبریا	بنده باشد که از فعل خدا
و اهل جنت خود از فضل حق	گرد و از بر که است سستی	کردار این چنینی هستی	کان چگونه باشد خصل
گفت از وی چون گناهی نزنند	او بدل هر بزم پیمانی کند	و ان گنه در پیشش باشد نام	تا رسد ز صفت دار اسلام
قلب من همچو آئینه بود	ظلمتی از بر گنه در وی رسد	فرجه با دست بر سر نهی بل	ظلمت عصیان در پیشش
گر تو خواهی نور زان که گوا	ظلمتی بر روی آئینه مدار	گر گوی اصرار بر کار زبون	جو بر دل زوگر در دگرگون
آن زمان بیمار او شکر بود	گوشتش سپیده زان حال بود	بمحو آئینه که ز شمارش بخورد	دوزخ او فور را یک پرد
ایچنین کس توبه نماند نمود	در کند او را مانند سبج و د	تا که نبود توبه او جز زان	قابل و آنگه در کینت مان
هر که جرم خرد را بیند حقر	ان گنه در حق او گد و کسیر	دشت عصیان کنان	تا بیایان این طاعت ای بسیر
منبت دباخه اگر دان است	در پیشه شیطان شو جا لاک و پ	است جان در راه تو تکرر	نه دره از گنه بر سر کن
عذر کن بر کرده خود ایچون	کن عجز شیب با بغر او و فغان	بعد مردن گر توبه او فغان	بهر توستودی ندارد و گمان
گر گوی عذر گناهای من حق	بهر رحمت باشی از حق سخی	هر که توبه کرد او را در دست	در جز اعلی جای بد پرست
گر تو گوی مجتنب از توبه	صید سازی ستیغی ناید	تو چون کردی توفیق خدا	در خوش شکستارای به خدا
از یکی بیجا ببران توبه شای	ایچنین سسر مودت و سزا	که بشارت چنینی باید گمان	گر با از امید از کار زبان
من پیشه از ره فضل عطا	عفو کردم تو هم جرم و خطا	مسافر فاقم بترسان ایچنین	که شما چون عمل خواهم درین
بر یکی را در عفو توبه آدم	از سرش هم سبب است سلام	تو بدان باشد توبه عصیان	که سزای تو در آشتی بزگان
بر که با حق کرد تو چون صومع	از خدا هر دم باید بدستوج	چیزت بهر چون توبه سوج اول	بمجنون گشت اند اهل بعین
که نفع ما نام جامی مردود	بس گنه سیکره و زر با میر بود	خضم خود کرد و بهی اهل من	مال شان بر فوه ماهه کوفن
انگهان فضل پیشش مانید	در زمان مشغول استغفار شد	باز گشته از همه جرم و خطا	روی دل کرده بسوی کبریا
ایچو نزدش بود از مال درم	یک سبک با خضم داده از درم	میتوانست از خضم خورشید را	شاد کرده از سر خوف خدا
تا بجه ز پریش خصلان نهاد	جامه هم از تن بردن کرد و نهاد	مردی را گفت ای پاکیزه خو	که مرا چیزی نمی باید ز تو
تقصی آن دم بر نزد خویش داشت	از میانست بلر و برین گذشت	همد توبه با خدای خود است	خود دانا اندر گویا است
گفت حق را چنین توبه میکنند	چنگ خود در و دران عصمت مید	گفت پیشه سبک خلاق جهان	شاد و تر از توبه میگردد دران
که بود شخصی برشت بولناک	خسیرا نجا همچنان بر کوفناک	استوار و که استوار طعام	هر چه بیدار و بر بود تمام
چون شود بیدار شد هر که بود	خیزد و در سجودی او شود	ایچنان باشد که از لبش گو	میرد از شدت بعد دستگی

من جهان خود گیر و از زمان	در تلاش او گیرد همچنان	از سر جان بجای خود شود	فرق را بر ساعد خود در نهد
خسپد انجا با دل پر اضطراب	چون کشاید دیده خود را ز خوا	بیند آتش را سلامت همچنان	شاد و بزرگ و در بطنش روان
خوابد از دم کند شکری او ا	و این چنین گوید ز عسرت جدا	تو خدای من من از بندگان	حل مشکل تو کنی اندر جهان
از بر تبادی غلط سازد زبان	گوید ای پروردگار من جان	فرخند ای تو و تو از بندگان	حل مشکل من کنم اندر جهان
مدعی از فرزند مرا سل بود	از بغافل معصیت با من نمود	جرم در دیوان بسیار است	حرف عصیان بل خود میگوشت
خوبت باز یاد کرد و در خوش	مرهم تو بود بر غلبت پیش	بر نید است کان عصیان من	عفو ساز و یا نه رب و لمن
بجو یک عاجترین در ز کار	رفت پر سیدش که ای علی تبا	نمود کس با حق کشیده ام	دست خود در بحر عصیان مستم
شرم میدارم ز خلق زمین	تو به باشدی با نباشد بر من	گفت عابد از ره چشم غضب	نیست تو به پر تو ای بی ادب
بر کشیده و خنجر خود از نیام	خونم هم بخت آمد شد تمام	ببین خود عالمی نیکو خصال	رفت روی هم نمود و در حال
گفت و راه را ترا توبه بود	لیکن بخار فتنه بهر شود	بستان جای فساد از تو تر	رو فلانجا ای جوان نیکو
کانت این بتا ز بی اهل صلاح	باشد انجا به تو روی فلاح	چون جواب آن گویش و فتاد	از ندامت وی خود آهسته نمان
در میان او فراتش کشید	یکت هر دو اشکن طاعت	بیل کرده نظر از صد خوش	تا از انجا آنگند خود را به پیش
قدسیان را کشکش آید بهم	یک سوی رحمت گزوی اهل	چون خائف میان شان نجات	هر یکی گرفت کان جای است
حق تقالی گفت که انجا دیند	وان بین او رساحت آید	گر قرین باشد از ان اهل صلاح	مستی رحمت است و هم فلاح
ورب و تو و یک با بل فساد	لائق تعذیب باشد انعباد	چون به پیوند او را قدسیان	یافته مشیری بجای مسلمان
قدسیان حمت پروردگار	جان او بر دند با عز و وقار	گر تو میجوئی مکان تا مان	کیفش فاضل مباحث ای هر مان
هر یکون جهت لغت بود	و در شوازی که آن حسرت بود	هر نفس کان بر بنیاد با خدا	تو بکن زوی اگر خواهی معنا
بر کرد از من مودت محمودست	توبه او پیش حق منظورست	گر بفرز نفس و ن با بیت بود	جنت الفردوس و ایت بود
در سخی نفس باشد راه تو	اشن و فرخ بود جانگاه تو	اسل تو بیا چون تهر مویست	وز غمگین من موی که راست
گر تو خواهی بر روح آت با	ساز از جمله مباحات است تاب	خوردن نفس همه پروردگرم	باب محفلت بر رخست مشردگرم
تاب مصادق چو جای گذر	آن زمین بر دیگری نخر آرد	در برت خود دیگر و خاک را	ز بر شود از حکم رب و بر سدا
گر میرا آید از صدق ادب	خواهد امرش بی در و زو شب	آفتاب ماهتاب و اختران	عفو او خواهد از رب جهان
نعمت بر آسمان قدسیان	منفعت خواهد از او هر زمان	وقت مردوخ ده و یا با در ملک	نور آید به او از نه فلک
مقدر در رفته جنت شود	در قیامت وی اوردهن بود	بگذر در جنت بی خشان از لطر	حسرتش گردد و لطف از سدا
گوهر توبه نه آن گوهر بود	کان چنگ بر کسی حاصل شود	قیمتسن بر کس من اندر زینهار	میدهد او را که نخواهد کرد کار
نیست بیان اغیار جهان	کان بود و غنا تر بر مویان	صد هزاران خلق را ایمان	کی چنین توبه باه را آسان بند
میدهد او را که کشاید بجز	در تبه فاق و در سده بود	در حق و حق به راستی اقیان	بگلا و را آب حیوان ای جوان

نور تو به هر کجا تابان شود
 بر کجا و آفتاب نگر دور جهان
 بر چه آید بر سر تو از نفسا
 مایه بر نفس ای زین شمار
 در بلا و نعمت و خیر و شر
 صبر باید کرد ای جان پدر
 صبر آنست و در خیر لبر
 صبر کن ای مومن شکر بشت
 صبر زان میان چو سر از تن بود
 هم جزع را از ایران بود
 تا کند تا لاج او را سر بر
 در زمان گیر و گامی او در دست
 پرش اندک و در آید بر پیش
 صبر باشد بهشت مسلم ای پر تیز
 تا تر آن باز دار و ای پسر
 دو دم آن باشد که از بر نیامد
 اندر آنجا خورشید را در صبح
 از کسی برگزین خواهی باوری
 چون آید وقت از من بگذرد
 چنینمستم چهارم را بدان
 جمله که در آمد تا از حق ترا
 تابع ایشان گردی زینمار
 هم تو با او دشمنی گیری بجا
 یکم و دوده با حوس و هوا
 ستشمر آن باشد که هر از صفا
 مرجع کل چون سوزی که بر است
 در رو بهشت خلقی از من جان
 قسم قسم آن بود ای با صفا

کی در آنجا بلت عصیان بود
 این سعادت را همه از دست خیز
در میان صبر که عجارت از
حبس نفس است از متابعت هو
 دانشت داشت گفت و شنود
 حضرت هاری بقرآن صبر را
 گفت پیغمبر نام مسلمان
 صبر را ای خدا بقوی شمار
 چون جزع از لشکر شاه بود
 صبر از نوح خود بیرون شود
 بچنان در بند خویش نماند
 سعادتمان باشد مسلم جهان
 اول آن باشد که وقت در نهما
 صبر بسیار است بر این اندران
 گرتو نشان بدت بر وی شوند
 سوم آن باشد که از بیخ و بلا
 ای چنین اندیشه مازنی زنمان
 زمین و دوشی یک بر پیش آید میرا
 نفس مستطمان هوا یارید
 تو در آنجا صبر گیری ای جوان
 زانکه حق فرمود و در معرانه چنان
 پنجم آن باشد که وقتی مرزا
 صبر میاید بر تلای کامگار
 دست خود را بر کتف حق بر
 گر بلا نازل کند بر تعال
 چون بدانی چنین ای با صفا
 اندر آن دم در اول نیش چنان

وزین صفت بر بی پاک کیش
 حق شمار او کند در ظالمان
 در صبوی کوشش ای مرد خدا
 صبر بر هر چیز آید بکار
 صبر میاید ترای اهل جود
 یاو کرده زاندر غنا و جلا
 صبر را یک نیز ایماک بدن
 از امر آن جزو گوید آن شمار
 بر جود و عفتش از در حلما
 بهتر تخمیش پی او برود
 آید یا باز در ملک خرد
 که بود و موصوفت بیست این جهان
 چون بخیزد بر تو از زمین هوا
 که سازد بختین آن بر کمان
 تا ترا در کار عصیان گفتند
 آنچه آید بر تو از کلمه غم
 کین بلا را وقت باشد بگردان
 کی گنند این بر دروازه که بر با
 شهوت و پندار و غفلت را بر
 خود پیش اواری که زین بر شکر
 بهشت و سخن باشما و یوسفین
 چون پیش آید و در کردار خدا
 ناسازی کار تخلیط غمنا
 تا بیایی هان بلا ایستند
 از کسی بگریز نیا بر تعال
 صبر گیری در جسم هر چه بد
 که اگر گردد و درم حلیه جهان

در میان صبر که عجارت از حبس نفس است از متابعت هو

نور تو به هر کجا تابان شود بر کجا و آفتاب نگر دور جهان بر چه آید بر سر تو از نفسا مایه بر نفس ای زین شمار در بلا و نعمت و خیر و شر صبر باید کرد ای جان پدر صبر آنست و در خیر لبر صبر کن ای مومن شکر بشت صبر زان میان چو سر از تن بود هم جزع را از ایران بود تا کند تا لاج او را سر بر در زمان گیر و گامی او در دست پرش اندک و در آید بر پیش صبر باشد بهشت مسلم ای پر تیز تا تر آن باز دار و ای پسر دو دم آن باشد که از بر نیامد اندر آنجا خورشید را در صبح از کسی برگزین خواهی باوری چون آید وقت از من بگذرد چنینمستم چهارم را بدان جمله که در آمد تا از حق ترا تابع ایشان گردی زینمار هم تو با او دشمنی گیری بجا یکم و دوده با حوس و هوا ستشمر آن باشد که هر از صفا مرجع کل چون سوزی که بر است در رو بهشت خلقی از من جان قسم قسم آن بود ای با صفا

در غم و رنجی پایا بر سر هم عالمی به جمع گرد او درم
 سنگ اندام می آسمان بیکری دم از کرده کا فران
 چون نصفا با پاره زرد زمین حق بی من رست کرده بهترین
 بر که او صابر نباشد در جهنم پیش حق قدری نیا بویگان
 گزینا شد ز صبر بند در جهان نخل بیان هم سفید چوخان
 بر کار بر این عهد باشد نظر در حقیقت صابر است کاسیر
 نعمت دنیا را چو خود بسین پنج جنت است آب موسین
 بالک گوید بر و بسوی کون نعمت من ساز برادران
 و خدا چون در پیش رو نبه بالک گوید در سان خوش طلب
 تو همان کنونی که این است با تو از کلام بود ای دین پناه
 هر که باشد دوست تر نزد خدا بیکت مان عالی نباشند از بلا
 اگر تو صباری بودی خست خدا صبر کن کجا بن هر سنج و بلا
 چون بلا از سوی حق آمد عطا از عطا از لان شدن باشد خطا
 اینیاد او لیس او انبساط یافتند از صبر بعد غر و عسلا
 صبر کن بر حکم رب بسدا تابایی ای پسر یگوز را
 در زمره آید ز مستم که مسلمان که خدای سنان گوید چنین
 تو صبر کن یک ای بر پیش سترم می آید در انان که کیش
 این بیان آمد بصبر فاضلان یک صبر خاصه ز نیشانیان
 نعمت نیابند ز شان بلاست پنج دنیا در حق چمن و آفتاب
 روح این عالم ز نیشانیان بر روح خود در او در صاب است نیند
 از که نوز حق بود رنج و بلا کی دهر حق با کسی جز او جزا
 که نگاه می سوی تو بود سخنی دنیا همسان شود
 آنچه اندک تر بود از زمان نیست جز صبر و یقین با برهما
 صبر بر دنیا می آید با برهما صبر نوز که خدا باشد خطا
 صبر کن در بیست ملل و منال صبر کن بر شوکت ما جل جلال
 صبر کن با لب کن اندر بلا نایمال صحت همیش بسا
 گرج ظاهر صبر بر ما زمین بود در حقیقت به تنه خوش بود

که خواهر شد کم درین از میان بیهوش برمن فرستادین بان
 هر چه ممکن بشد از م من بجا از مخان و مال و گاه و بجا
 گر چه آنگیزم هزاران میلها باز من هرگز گردانین بلا
 نیست تر بر منی بجز در سکون پیش کاری که پیش از کنین
 باد صبر چون زو افتد زجا بنحو خسته که نزار در جهنما
 بیگمان پیش خدا کردی نوز گزنی در نیست با این نیست چیز
 هستشاید در حق او آن زمان ای حق فرمود هیچ صبر کن
 که خدا چون بنده او در عدد بچین گرفت از رسول نیکم
 بچین از خود اندر نیشانیان بفقان از من زور او از من
 خواندن او از او در جهنمان وزت میدارم تا اندر جهنما
 بر صابر است بر کنای بابا کار خاصان نیست جز رنج و
 بیگمان کلفت شود همراه او هر که با الفت بود ای نیکم
 پیش و جنت مثال نیست است بر کار با حق تعالی است
 بیگمان تنی بیست سخن گرتو صباری خیال است
 از بسا تم صبر کی ممکن صبر از خاصیت انسان بود
 بهتر از دنیا با همه بود صبر کجاست اگر حاصل شود
 یا همین بود و یا مال و درم هر که روی فرسودنج و عزم
 یا فرسود می زبان و قضا که سبک وی کمتر و جزا
 درین گردان صبر فرست کن جماعا صبر جنت کند
 بلکه در سنج و بار جنت بر نند پنج در است و یکسان نگز
 کی بجای او ایسا باقیام مرد حق زو باشد این مقام
 بقدر برابر مدد ما بر یقین مد و عاگنی رسول حق پرز
 میدا بد او که میدا بد مسزا بر کسی صبر کجاست خدا
 کی نل او از بلا که شود هر که ان مستغرق میگردد
 صبر چون در حق خلایق جهان به سبب صبر است کجا
 در حقیقت صابر است سعادتی عالم بر که صابر است بیخ و عالم
 طاقت شهرین شود چو پیشک صبر کن بر نخی صبری سپر

عالمی به جمع گرد او درم
 سنگ اندام می آسمان
 چون نصفا با پاره زرد زمین
 بر که او صابر نباشد در جهنم
 گزینا شد ز صبر بند در جهان
 بر کار بر این عهد باشد نظر
 نعمت دنیا را چو خود بسین
 بالک گوید بر و بسوی کون
 و خدا چون در پیش رو نبه
 تو همان کنونی که این است
 هر که باشد دوست تر نزد خدا
 اگر تو صباری بودی خست خدا
 چون بلا از سوی حق آمد عطا
 اینیاد او لیس او انبساط
 صبر کن بر حکم رب بسدا
 در زمره آید ز مستم که مسلمان
 تو صبر کن یک ای بر پیش
 این بیان آمد بصبر فاضلان
 نعمت نیابند ز شان بلاست
 روح این عالم ز نیشانیان
 از که نوز حق بود رنج و بلا
 که نگاه می سوی تو بود
 آنچه اندک تر بود از زمان
 صبر بر دنیا می آید با برهما
 صبر کن در بیست ملل و منال
 صبر کن با لب کن اندر بلا
 گرج ظاهر صبر بر ما زمین بود
 عاقت شهرین شود چو پیشک
 صبر کن بر نخی صبری سپر

عالمی به جمع گرد او درم
 سنگ اندام می آسمان
 چون نصفا با پاره زرد زمین
 بر که او صابر نباشد در جهنم
 گزینا شد ز صبر بند در جهان
 بر کار بر این عهد باشد نظر
 نعمت دنیا را چو خود بسین
 بالک گوید بر و بسوی کون
 و خدا چون در پیش رو نبه
 تو همان کنونی که این است
 هر که باشد دوست تر نزد خدا
 اگر تو صباری بودی خست خدا
 چون بلا از سوی حق آمد عطا
 اینیاد او لیس او انبساط
 صبر کن بر حکم رب بسدا
 در زمره آید ز مستم که مسلمان
 تو صبر کن یک ای بر پیش
 این بیان آمد بصبر فاضلان
 نعمت نیابند ز شان بلاست
 روح این عالم ز نیشانیان
 از که نوز حق بود رنج و بلا
 که نگاه می سوی تو بود
 آنچه اندک تر بود از زمان
 صبر بر دنیا می آید با برهما
 صبر کن در بیست ملل و منال
 صبر کن با لب کن اندر بلا
 گرج ظاهر صبر بر ما زمین بود
 عاقت شهرین شود چو پیشک
 صبر کن بر نخی صبری سپر

چند روزی سرگشته بود
 از بسوری گل خندد و چون
 گزیدوی یار او بسجیل
 حاجت میرسد هم درم نهد
 زین فضیلت چه باشد جهان
 گزیدوی ای که با مقصد
 صابری کسیت من قبول تر
 صبر زینت چه باشد با جوان
 گر بود ز منی صابران
 گزیدوی ای که در حای تو
 ای سپهر زین فضل شام
 لغتش بر بندگان یاروان
 بر دو عالم هستی بخش
 در جهان چیزی که نماند
 گفت نوی درناجات ای که
 گفت داشت آنکه از حضم
 تا به بینی بچکس را در میان
 در بینی خیر شتر از این آن
 ابر و باد و مهر و ماه و اختران
 جمله در تنخیر از حق گزید
 بعضی به چون کس گزید
 مردمان را خازن حق و شام
 لشکر بس دارد مقام از جند
 لشکر باشد طاعت حق همچون
 هر دمی کان سپهر بنوام
 بر زبان و در پیشش از تقال
 فقهه داود شنیدی که

با دو طرفش ز کس که جان
 فصلای بی شک یا بر آن
 کی خندی گلزارش ز طریل
 تا کما فانی نباشد از طلا
 که بود خلاق کل نامتبران
 صبر کن ای جان تو تن بیگس
 کی درویش کزین چه بپوش
 که دولت نماند از دلان
 آن یار باشد بهر آن
 اینده آور بجای پاک کیش
 کس نباشد فی فضیلت زینش
 کی لشکر توانی راه برد
 کافر میری آدم و منیع قدیم
 علم او بود سپاس نعمت
 لشکر تو صفائی نگردد از کجوان
 آبادانی هیچ در حمت ز کسان
 برق و باران زمین آسمان
 چون کس است کاتب سپهر
 از مقام لشکر باشی در حجاب
 کی بچو حکمش سبب زینهار
 در سجا و از همه پیش بلند
 با همه اندام در سر و میان
 بعضی از حق ترا باشد تمام
 گزیدوی جل در پیشش از تقال
 کاهه خوشتر ز ب مجرور

بچ می اندر جهان بی غافل
 قطره از صبر گوهر میشود
 گزینان دی جان بودای گنج
 ای برادر از بسوری سحر
 هر که راه صبر گسرد مستقیم
 هر که باشد در بلا بی سلا
 صبر زینت حاجت بدین
 بنده را چون دوست از خدا
 حق تعالی از کرم آن بنده
 تا به کفشت و شوق تو حق بود
 گزینانی نعمت او بسجیل
 لیک دوستی جو جمله از خدا
 نعمت هرگز نماند او شده عطا
 هر چه هست از حق نعمت بود
 نعمت روی زمین منی جو با
 هست تا به لشکر تو ای با صفا
 از نباتات چهار بخش جان
 آنچه با بی از کسلی اندر جهان
 در دل و کز نیلندی خدا
 از سطر حلال و تفصیل جان
 حتی آنجا لشکر را یاد کز خویش
 در همه احوال مشک گسرد
 مشک کن بر نفس ای با این
 گزینان ای هر داسوی تو
 که سپاس نعمت کردان ادا
 کی صبر صبر بر حلال
 زره از صبر اشرف میشود
 چند روز صبر کن ای گنج
 صابران از اجرا حساب
 کار او آسان کند بگیم
 صبر یار کرد تا با بر سنا
 گر تو در حای مشکلی بخشایان
 بنامش منباید در بلا
 میکند از مقلبان با صفا
 مردی چالا کسیت او شود
 با من و اتم بره و شکر و سپاس
 ره نیاید بچکسین صبران
 در سعد و اندازده نماید زینها
 لشکران عمل همکار دی
 او سپهرش چو سما که ده ادا
 بر همه لشکری ترا واجب خود
 یا به بینی آب باران از حجاب
 آشناسی نعمت ز غنیمت خدا
 هر چه باشد از نری تا لامکان
 در حقیقت از خدای خود در
 حسیه با تو می کرد عطا
 تا توانی لشکر کن اندر جهان
 ساخته یکبارین ای پاک کیش
 هست به بر تو ای مل و صفا
 کسین تا از شب می تا به زمین
 کی قیام تو بود ای نیک نو
 گفتش او دای خدای دوسرا

این سخن از صابران است

این سخن از لشکر است

در بیان لشکر حق سبحانه گوید

آنچه بنامت اما ز تو سوی من / سکران کردم از آنی و لمن
 چون دش گرفت حیرت من / گفت از حیرت او در چنین
 آنچه طاعت کرده ام در جزویش / سبکی دادم توهای پاک گزین
 گفت دستم جزای حیرت من / نصفت طلبت به تو کردم میل
 گفت بخوبین از همه طاعت ترا / داد من ای خاص نگاه خدا
 گفت فرمانی ندارم از خدا / چون کشتم دست خود ای بل وفا
 دست خود را زده با نام زده / تا بر ایاری نفس ای با وقار
 تا نفسی روی بر آید چنان / گفت ز او تو در باطن جهان
 می گرا کنون که تا بحیات / چند دم اندر ای سگذات
 کمتر نیستم این دو در / چند خواهد بود و نه ای دیگر
 شکر باشد فرست تل با خدا / باش شادان بفریم بسریا
 که ز منی غیر او اندر میان / جمله نعمت و شاهی ر جهان
 شکر کن بر دستم با چشم تو / سکر کن بر نعم علم عقل و بشر
 که ز منی غیر او بود ای کنیا / که کنی مرفش بکوه و حرام
 بر که سازد و جهان کنیم / نعمتش افزون کند کسیم
 شکر نعمت همز تو فیش من / کی شود بی فضل و کار جهان
 هر چه از حق دور کرد و اندر / نعمتش بگزیدان ای با وفا
 آفریده هر چه حق اندر جهان / چارستم آمد بحق مردمان
 بچو علم و خلق نیکو در جهان / در حقیقت نعمت نیست بجز
 بچو نادانی و بد خوئی کس / در حقیقت هم بلا نیست و بس
 و اندران عالم بود هیچ بلا / همه نعمتهای دنیا ای فنا
 قسم چارم آن بود او اولم / کاندین دنیا بود هیچ و لم
 نعمت این آید ز عارفان / و این بلا آید پیش لبسان
 شکر شکر است ای نابل صفا / که به منی بر طرف من خدا
 شکر گویش آید ز اسم قبل / از کلام آمد و اخبار رسول
 شکر است آید عطار مال و ندر / با فقیرین و مساکین ای سپر
 پیست شکر نیست حق زبانه / گفتن احمد صد جا و دن

کفر است
 از تو ستم
 کفر است
 در این دنیا

حکم شد از در که سب جلیل / تا گمب دارد و دم او حیرت
 دست خود را از گلویم باز / تا بر ارم این نفس ای تنگنا
 گفت حیرت من ای نبی با صفا / نیست فرمانی از جناب کبریا
 تا نفس از من بایر این مان / گفت فرمانی نیست از ر جهان
 دست در باز و از ز من کنون / تا نفس از من پس بایر برون
 گفت بر طاعت کردم جهان / جمله در کار تو کردم بیکان
 آن زمان روح الامین است بجز / برگزینت ز کرم رب و لمن
 طاعتی کان در ره من ساخته / آن همه را با دی در ساخته
 پس سپاس من کنی در شادان / بکن باقی نمل مباش از شکران
 هر زمان بر نعمت حق شاد باش / و ز خیال غیر او از او باش
 شادی دل با سپاس کبریا / آن زمان باشد مسلم تر
 شکر کن بر نعمت و جاه و جلال / سکر کن بر نعمت ملل و منال
 شکر بر نعمت آن گردد ادا / که کنی مرفش محبوب خدا
 نیست از محبوبت کرد و شکر / چون کنی شکر خدای داگر
 در کند کفران نعمت ر جهان / در عذاب سخت افتد بیکان
 که چه پایانی ندارد و نعم / شکر آن لازم بود ای نیک
 نعمت آن باشد که اندر کار / دل نرخت با شکر ای بخت
 اول آن باشد که در هر دور / سود دارد از پنی خلق خدا
 دوم آن باشد که در دنیا و دین / جز زبان بگر نباشد با یقین
 سوم آن باشد که در دنیا و دین / زهت شای مومن اهل درین
 هست این نعمت بزر و اهلان / شد بلا با عارفان عاقلان
 و اندران عالم بود پیش و بها / چون ریاضات و نماز و عبادت
 جمله عصار از نعمت و شکار / شکر کن بر هر یکی ای بن شکار
 تا شکر نامی عظمت پروردگار / عجبی گیری بر لیل و نهار
 هم شنیدن قصه اخبار دین / در مویز و فصل و سخن
 هم نمودن نصرت پروردگار / از پی خوشنودی ر جهان
 شکر اول آنکه است نامی ما / وین همه نعمت ز روانی عطا

خیر خواه خلق خود و شهر	وز رسد نبوت کن شکر بس	سکر با رفیق بودا بر خیر	هم شان پیش حق بیاد و غیر
بر عاری یکم کی بود گوا	بر عدد و شرح مانی استوار	گر تو هستی ای پیر زان اهل دین	سکر اعضای دیگر کن چنین
بر زمان و شکر حق منور باش	بر نفس زده که حق منور باش	بلا هم شکر کن ای بخشید	که بلا می هم بود زان حبه
هر که باشد مستحق چه است	گزنند از شکر طای شکر است	از بزرگی گفت شخصی این سخن	که بدزدی شد به کالای من
گفت شکر کن کن شیطان	خست یا منت بزوانی اهل دین	هم بلای کا نذرین دنیا بود	بگیان کفار و خصیان شود
هر چه پای در جهان هم و عفا	اجرا باشد به تور زور آ	گفتاری هیچ تو در دوزخ	سخت بود و تنای با حقین
گر بلا می حق مفرق تو گشت	از بزرگان امان و درشت	گر بر عضو چنین بودی بلا	تو چه کردی ای تو چون با تو کا
حق تعالی چون کرد و چنین	پس سپاس کن کن ای اهل دین	هر چه از جمیع بیخ و محنت است	در حق امانت مثال نعمت
اهل نعمت این لوح دی به عفا	کز راه هرگز نخواهی جو خدا	جنت عدن است بجای شاران	سافلین باشد و مکان کا نذرین
شاکری را بر کجا افتد گد	آن زمین را و تقاضا بر دیگر	که خیزی از عسر بر زان خدا	ساخته برین گذر با صد سخا
هر که مشرق بر آید در بنا	چون بر ایشان تا بلوالی آمدن	بر فلک تا شام زان زانم	می خرد شادمان با دستم
میکند فخری که من جهان	تا ختم بر بندۀ از بندگان	هر که بچید سر شکر کرد و کار	حال او ابر بود و در زشار
آدمی از شکر گد و دهر مند	ولایت جاوید با بر بی گزند	بر تو منم چون بی انعام کرد	پس ترا باید که از شکر کن
کر چه شکر حق ز فکر تو نیست	وز عدد سخن بر تو قدرت خود	لیک شکر نیست شکر تو کند	قطره ناچیز را چون کند
هر چه زیر آسمان خد است	ماقتت از جمله نعمت شکر است	قدر این نعمت میدانی از ان	که تو فحش با نیتی اند جهان
شاکران باشد که چه امان	در صد بروی بند بر رضا	و اندران شکر خدا رو عجا	شاد باشد در همه نعم و بلا
شکر نعمت است ایمان چون	و شکو امدان کنم در ان	زندگی را نعمت خلق شکار	شکر این نعمت کن بل و نما
و حقیقت شاکر است ایمان	که کند شکر بی وقت زان	اچیز زود ما بود - بیخ و بلا	چیزش او باشد همه نعم و عطا
ز ان نعمت من و با کجا سیاب	کا نچه باشد حیا عیب عذاب	پس بستی دوزخ بر بنما	هر یکی این نعمت است ای مهنا
در چه شکر از صبوی فانی است	ز به شاکر صابر کامل است	ز آنکه خیزد و شکر از کان رضا	سر ز صبر انگه میان بلا
صبر از بیخ و سخن ظاهر شود	سکر از نظاره منم بود	گفت پیغمبر امام سلین	کاین چنین فرمود و العالی
هر که نهد گردن در بر رضا	در صبوری چشم او در بلا	بر بنیم شکر گوید در جهان	من نویسم نام او با صد امان
هم در انگیرم صید ایمان	و آنکه نهد بر قضای من رضا	هم نباشد در بلا می صبر	بر بنیم من گردد هم شکر
بین او را خیر تو چنین	که خدای خویش جز من برین	شاکران ان بسیار و یک اند	تا رضای بند شاکر کی شوند
سکر باشد مسلم بی رضا	و این نمنا که عبارت از شنو نیست	در چیزی که	هم منای شکر کی باشد روا
باش نام در رضا کردگار	باشند صد باغیوت شود بلا تغیر و جلا	و جلا تو آکار کرد	تو ش و خوشنودی و در گوا
هر چه بد بر سر تو از قضا	پاسند بر من ز میدان رضا	گر کند تیر قضا بر تو گذر	سینه خود ساز بر او سپر

حاصل از شکر
 با بر اهل دین
 در حدیث از شکر
 در حدیث از شکر
 ان کرم راه
 تعبدت

هر که در باغ و دستان تو شود	عاشق رضا ما در صنوبران	بهری کن باشد که مردم سر	با صفای حق بود خوشنود
هر روز ساز و از عمل اندر جهان	حق تعالی زو پذیرد بیگان	از از حق نشینش یابد خور	هم پسندد در هر نفس و در
زود او شیرین بود طبعی از هر	فایده ای از همه اندوه هر	هر چه آید از قضا بر فرق	جز رضای حق نیست هیچ
بلکه سگزان و اساز و جهان	لذتی یابد در آن ای مران	در زندگیش هر که مستغرق	خاصه از خاکسکان حق شود
هر که نپسندد وقتا کیر یا	نزد حق عاصی بود اضعفا	بهر صفای کاندان شهسوا	هم رضا باید در آن ای وفا
چوب آید بر قضا رضی شد	و ز سوای فضل ما بیرون	خشم گیری یک نفس خوش	باشود مقهور تو عرض جوا
زاکله از نفسی قضا باشد جدا	شده قضا امرش که باشد جدا	بر قضا رضی شد حق جان	و چه از نفسی بودی در آن
امروزی حق در آن روی بجا	باینتر میستی ای فضا	زاکه در عالمی مردم بود	کافی پیش آید و از نیک بر
میکنند میگو بد و هم بخور	هم بهر جای که خواهد مرد	کمز خود محضی نماید ازندان	خوشتر را بیشتر از در جهان
کرد این راه و چیزین هم پسند	تا توانی بر گردای ازل بر	هر که عقل و تیریزی در دست	ترک امر و بی ساری کا دوست
تا تا حاصل بود عقل و تیریز	امروزی از تو غمز دای غمز	بیکس کامل نبود در دنیا	چون کرده مسلان اضا
امروزی حق چو زیشان	دیگر بر این حق پس کس	گر تو خواهی از منشی در هوا	دو شو زین نوم و زین اضا
شده ضایع عالم من زین	کی بود هر کس را بی ای گزین	هر که بر روی فضل حق باشد تمام	او یابد در رضا حق قیام
هر که آرد دستقامت برضا	رتبه او کس نماند جز خدا	در میان زندگی و خوابگی	هرست هر کس را در سلک
انسانی را اگر باشد خنجر	کاندر آن جا همین باشد گز	داری هر که کن این سخن	وز سر اسکل با هم دم زن
گوش کن ای که گوش کن ای	تا بیان این سخن گویم ز تو	تا برون نالی را سم رسما	این سخن اگر در محقق کی ترا
لیکند حکمی کن میران	ناکه گردد عقل منم این بیان	هر که شایه که بر درگاه او	مردمی باشد چنان ای نیک
کاچو گوید به گفت آن	مردمان گویند سلطان کن	نیست سلطان کی نه حاکم	جز در صفای او کند لیل و نهار
حق تمام چنان ای نیک	در دستکار رضایان باشد تمام	گفته آید آن را برای جوان	هم سر پیش دلیل امر عیان
گفته بی سوال تا بر درگاه	جز رضای من کرد هیچ کله	پیش من شخصی که خلاق جهان	در صفای او بود در روز و شبان
رتبه آن کس نیست همچو ما	مال او چون مال باشد کجا	پس همان بهتر که از دیگران	بصحت و در ایم با زای جوان
از خدا هم تو فوق رضا	سررون ما را هم از حکم خدا	چون بر عالم شکست کلاک	پس نباشد جز رضا سودا و دگر
در جهان چند از حق و سول	بر طرف پران شکست	بر رضا دوست جان خود	بسیج از خود در دم آن آوا فار
در دنیا که با او باشد	و ز عیب بند جهان ندو باشد	شکوه از خود بر دنیا بود	در رضا جان تو صفای شود
مرض حق از همه بهتر	مال او پیش نام و جان	از دست حق که تو بی نشان	دم نماند و کار خلاق جهان
بچه از صفای زمین	ترک روی اختیار خوشتر	هم که بهت شمار بی از قضا	هم بود جهان با غیبت بلا
بازی گفت ز بی از	کاسباران نیک بود در زمین	گفت با غیبت چمن گوس	کلی چون با جوید با ای نیک خود

هر چه سپید کرد و لب و زلفش
 آن رنما باشد که رتب و سما
 گریزند و از تو حق ستم کار
 در شب آمد ز غینیا با لفظنا
 هر زمان مستغرق نورش شود
 کس تا لیکن ز نهانش نمر
 در قناعت کوششای مرفیق
 چیت قانع گشتن ایجان پور
 جمله عالم را بود بیخ طلب
 در وطن طمع بود صد بیخ و داغ
 با همه سهام دنیا خلق را
 هر مرغ خوشین بر بخور گل
 باشد هر کس در آن عالم خزان
 که حیات طلبه حاصل گشته
 پیش امت از عالم ای بس
 گزیند و صبر و قناعت صحبات
 قلب قانع بر گرا بخشد خدا
 بازوار دایر لای د جهان
 قانع از فکر جهان سازد و را
 جاودان حق را برین عالم بسید
 هر دلی که ز غیر فارغ باشد آن
 گشت قانع اندران با صد دنیا
 کی خداوند از ره فضل و کرم
 شادان شد بر خورشید
 کرد چون چارگی و اگسار
 کان چنان فرمود در عالم
 هر که حاضر و صوم باشد مبر

بهرستان اندر مقام خوشین
 در عبودیت پسند و مرتزا
 مثل آن ساعت نباشد زینما
 یا مندر بیرون ز سیدم زینما
 ز رفعت خوشین بیرون و
 بودن از دنیا باز که شاد تر
 مرد قانع را بود هر دم طلب
 طلب قانع را بود هر دم فراغ
 صد گنج باشد هر دم ای دنیا
 او درون دشمن گشته همچو گل
 جنت قانع است بر هر دو جهان
 در بهشت و در جهان خیمه شریف
 که قناعت نیست گری خویز
 چشمه حکمت بچشند از لوت
 دولت هر دو جهان سازد عطا
 جنت جنت است سوسای آن
 مقصد او محمد گرداند و را
 کار باشد بی هر گفتم و شنید
 از خدا خالی نباشد یگمان
 وین چنین است نشان اهل وفا
 روزی بنده گفتار و لاجرم
 گشت بر سر بر عقاد و زمین
 این شهرها یافتن آن اندر کنا
 لا یضیع الله اجر المؤمن
 سجده آرد بر دنیا در بدر

در باب قناعت گوید

بر رضای حق هر کس که نهاد
 هم تو سازی بر بوی سبند
 کانه او سازد بخت ایوان
 آن بود اصل رضای جان
 این چنین دولت ز فضل حق بود
 تا تو ای کوششای او بر
 در خلق ماستوایی گوشه نگار
 هر که در فلک قناعت میکند
 با وجود گشته در عالمی دن
 مرد طامع هر دنیا گو بگو
 یک کس قانع را چه حساب جا
 هر کسی صبح و کسرت چون ششم
 قانع روضه جنت بود
 قلب قانع مظهر لطف حدت
 هر که انور قناعت در دل
 ریزه خوان قناعت که جدید
 در زند تاج سعادت بر سر
 از خدا و نکر است از شش
 ظاهر و باطن سزای حق کند
 در جهان هرگز ز نظر ازاله
 از چه سخن نیست این عالی مقام
 که منم بنده در جمله بندگان
 چون بدست یغینین آن کس که
 در گریبان قناعت خیمه زد
 تا بداند جمله عالم در جهان
 تا نمانی در قناعت همچو کوه
 بنزدن چشم طمع در زمین خلق
 باب جنت بی روی بود که داد
 شادان پاک از راهی از شه
 نویسد ز نو بعزت رسان
 که زینتی جز فدای نیست
 کی شود حال کس زینت پاک
 تا تو ای کوششای او بر
 در خلق ماستوایی گوشه نگار
 حق بی او صد گریه میکند
 مرد طامع را بود بیخ و داغ
 قلب قانع هر حق در دگر بود
 دل فراموش بند از مال
 ادا ز داغ بیخ ششم
 لاجرم پیوسته در عشرت بود
 گنجی از غنیمت های که پست
 نعمت نیاید در پیش صاحب
 بر سر هر استرح است رسید
 افکند خست لایت بر شش
 و محب خوشین ز شاد شوش
 در همه بند جهان مطلق کند
 قلب او خالی بر بند پیچگاه
 تا که او را هر چه حق از اذغان
 بنده را باشد خداوند جان
 گشت فارغ از صلاح نفس خشن
 پاک شد از غم و کینه و زهد
 که نسا از کس بخار حق بان
 کی نیایی در جهان عود سگوه
 تا نریزد آب تو ای اهل حق

چشم طالع پرگرد زربهار
 بر جامه سارخشن در کمره ولق
 بار جهان کسی بر خود گیسر
 در سوال هر کس بچشاید زبان
 مگر تو هستی صاحب دل آو
 تا سازای رخ و نیاخت یار
 نام جو خرد زین صید نکو و طب
 گردن تاجی خنوداری پسر
 گفت باشد که قانع اندر آن
 مال ز بر چند آنکه گرد و پشمار
 نوش کن عالم قناعت نیست کن
 سوی کسی و طبع هرگز نیاب
 و آنکه گشته بند حرم هوا
 می فرزند شوخ از مال دشمن
 گزنی دنیا پرستی خست یار
 گرد تلال است خورد لایه باش
 گوته غولت کزین می آید پس
 در جهان هر کس برین چو بود
 به نباشد مرد ران پروری
 کم خلق همیز و دولت نشین
 گرسبک باغی از جوش هوا
 تا ز اسر ضد اگر در جهان
 یک چون افتاده اندر حجاب
 ای بلو برین از قیمت مخواه
 نفس را در بند کزین سخن
 هر که ایسیر خاوری دلت
 نیم سهری بهستان زبلا کند

هکشی بنخور و فاک مزار
 بهتر است ز حال با خلق
 منت خود بر جهان اسپر
 مبتلا و فستر ماند جاودان
 بهر جا پیش کس سخنای سب
 رحمت بعضی نیایی ز بهنار
 به که پیش کس ستاد ناز و آب
 جز قناعت نیست ببری دگر
 آنچه من اورا دم اندر جهان
 اجتناب تو نزدیک گرد و پشمار
 طلقه طاعت بهر دو گوش کن
 ز آنکه جز خجالت نیاید هیچ بار
 خویش را افکنده در چاه بلا
 باش قانع و جهان پریش کن
 حق پرستی از تو نایز بهنار
 بر سر درویش مسکینان باش
 تا کی بر سو پیری مثل گس
 روح او اندر بدن از غر بود
 ز آنکه از مردم کجا ز بند خری
 بگذرد از حرم هوا و کرد گین
 در سری تا ذره قسم به خدا
 فایح اتی از همه بند جهان
 ندان میندانی خطا را از هوا
 پیش از قسمت نیایی بیسجگاه
 از تقاضا به نراند بی سخن
 بهر او صد و صد وقت است
 مرد را در سلامت با ضرر

ولق پارینه به پیش خانمان
 نان جو خوش از نعمت گران
 خواهش چیزی زود دان کی پسر
 هر که بچشاید لبخند و سوال
 فقر و فاقه پیشه مردان بود
 کفخی خود ای عسب ز باطل
 هر که را پای قناعت محکم است
 گفت کوهای خدا اهل او
 گزنی خوبی جمع نقد و مال
 پیش قناعت از پی تو بهتر است
 حرم دنیا کی رود بر گرد
 هر که باشد لا طبع اندر جهان
 در گذر از حرم نیاید گذر
 هر که آن در بند بسم ز بود
 مال را در بند کردن است
 در نه چون ببری ازین برینا
 قوت روحی اگر باید ترا
 گر تو در تن پروری بندی کن
 وصف انسانی اگر داری جان
 مع غرحت کی بر در لایحان
 مست شو از پاداه و کز خدا
 جز خدا هرگز نیاسائی وحی
 بی قناعت این عمده شد حال
 فرض کس جو گوین نمی پسر
 تندستی اگر ترا می مایورت
 هست بیری حبت پنج بستم
 هر که در دوسیر از آب و طعام

بهتر است از خود و بیای مسلمان
 اندک خوبه ز سبیل مسلمان
 پیش مرد ناست از مردن بتر
 هر که پیش فتنه اندر سوال
 عیش و عشرت کار بکیش آن
 بهتر از شیرینی اهل دل
 بگمان از صلح تصانیف هم
 که تو گزیر که باشد از عباد
 حاصلت چیزی کرد و جز لال
 منظره و کسرت هم در دست
 تا نیایی ای برادر زیر گل
 از طبیعت جهان یا در امان
 تا کی دیوانه باشی بهر زور
 میل طاعت و لیس کمتر بود
 هر که در بند آورد و بخو نیست
 حسرتی ماندی در دل ترا
 بگذر از تن پروری ای مصفا
 نور جان تو کجا در سر سیر
 کم خورد کم خواب کم گواهی جوان
 بسته تنگ بوس بر آستان
 قلب خود صفائی کن از رنگ
 یک بود پیش تو پیش من کی
 ز آنکه محدود است طبع انکال
 باش مستغنی با نیک سر سیر
 عایت کم خوردنی هوشایدت
 هست بیری حبت پنج بستم
 بوی زکوی نیاید بر مشام

پز بود گلین نود کبک نان کی بگذرد که جانان اندران
 ز بسین با که حق بست برود در زندگانی ز بسین خوشتر بود
 آنکه بی اندازده در خواب خوش است نیست هم بکچون گاو خوش است
 فی جانان که در افنی چون جاو فی جانان که طاقت گزود جاو
 گر که خوردن فاعلت است از عبه سختی دوران بگذری
 گر شکم پر سازی ای ابل مغنا ره نیایی سوی ملکوت سما
 نیم سیری جزوی از نیم سیرت نیم سیری مخزن بر هر سیرت
 گرسنه هر کس دارد خوشی را قلب از زیر کشود ای مغنا
 گفت پیغمبر رسول با نیز مورتا نیکی دل شد به چیز
 گفت خیزو فلک کلامی مردان از قلیل نعمت نودم در جهان
 گفت پیغمبر که شرب زنا است با من بالیقین از زنا
 در حدیث دیده ام ای با خبر جمع آمد مغر طاعت بر سر
 سیر کرد و هر که در در جهان گرسنه باشد یعنی بگیان
 گرسنه باشی اگر اندر جهان باب جنت را کبوی ای بویان
 نفس کافر را بجز شمشیر جوع کی توانی کشای اهل شمع
 به مردم لگی چند با جوان بسج در ماهت از دست آن
 گفت پیغمبر که هر بسج من در دل من بر میدیدم چنین
 رزق را نودون بر کوشش آمد جسد بهر او کمن بسج و نهاد
 گر چه رزق ما نیست تا رست جستن قدر کفایت ملازم است
 حق دهد که بسط در رزق او لاجرم اندر زمین از رزق
 مودت سازاگر نداد مال زر این نواز بی قدری ایشان گر
 نعمت دنیا بود بهر شسته نعمت عقیلی برای منتهی
 دشمنان نعمت دنیا بود و دستخان و نعمت عقیلی نماند
 که شمشاخشی طعام هم شتاب باز در دار بسقیم اهل تاب
 بخان دنیا می دان آن کرم در میدان در باران سلیم
 هیچ کافر را ندادی در جهان شربت آبی که نوشیدی بجان
 حرم ساز آدمی ای بی وسه باکی از حرم گرو می برد

ز بسین آمد پی و کرد و د چون فی از ذکر در حق مدون شود
 هر که آن کجوار باشد جهان بگیان کجوار باشد در جهان
 اهل و شرب خود با اندازه بهار لایق است از فزین گوشتی آر
 گرسنه بگرس که مانده بیشتر عالی از کت نباشد بر سر
 جوع خود رسید لا اعمال ان هیچ شی از جوع نایق تر مخزن
 فوق شمع هر که خورد ای بگیان بالیقین نظر آن چه باشد از جوع
 نزد حق دشمن ترین کس بود آنکه اهل شرب خواهش برین
 گری پی همه که در و حالت نوز عفا کشته مگر در دست
 جب خوردن بگفتن جوع هم اخذ زین بسجی لار نوم
 طر و اعلک با جوع و نظرو غلظت است زغالی من خضو
 گله جوع و نکاو در راه دین بیشتر باشد و راندر زمین
 فلک یک نیمه عبادت آمده خوردن کم حله طاعت
 وقت سیری نماز می نیاید در مناجات خدا لذت مخن
 جرمها نیز در سیری ای سپر تا توانی ساوا سیر مذر
 چون ذاکل و شرب بر کرد شکم کاهای و غلظت از لاجرم
 از پی در زنی مشوا ندو کمن هیچکس ش رزق نبود بهتر
 که نیز در هیچکس تا از زمان که نیاید روزی خود جملان
 جستن او که چه شرط آمد بما لیک المقدار تا باشد کفا
 مصلحت لگی رزق آمد ترا تا منتهی در فساد و در بلا
 حق تعالی که ندادت تقدیم عالی از حکمت مدان حکیم
 داشت از ایشان نذر بار آمد بلکه ایشان از دنیا دورتر
 چون شد دنیا برای آنسان گشت جنت از برای کافران
 گفت پیغمبر که حق دنیا چنان باز میدارد زمین در جهان
 خوف ساز که نباید زینما تا نباشد بر او ناسازگار
 بخت نیا اگر پیش خدا یک پریشده ای ای اصفا
 پس با سزا بدیل جوع رسوم فاقستند من که شیطان از جیم
 حرم مردم را سچاهم نم برد مرغ را در بند صبا آورد

عقل را چون گل از هم دری	گر بگذرد قناعت بگذری	اگر اندر زره وین صد نظر	حوص و نیاس بود و نوم
که بود دون تو در طابعان	گفت پیغمبر که بنگر سوی آن	که شوی از خلق عالم بی نیاز	عشره مومن آن دای اهل راز
که قناعت میکنی بهر چه سرا	دایا ایس میگو بد ترا	دوره و صبر و قناعت بگذری	تا سپاس منت حق آوری
میخورد مال حرام اندر جهان	بم فلان عالم فلان هر فلان	توز دنیا چون بی سنا خنجر	که فلک بسیار دارد و دل نر
که تو کسرا باشدی اهل عین	پیش تو سار و راور راه وین	از کسی که تو تو نگردد او	صد حدیث و نبوی گوید و تو
لاجرم دردی قناعت شایسته	پس دنیا هر چه بگذرد کفایت	تا دلت قانع نگردد در جهان	دوره دنیا کند بر عکس آن
تا شود راه عین محاسن	ز آنکه در عهد رنگ گفته فضل	نار و آذر قناعت ای حکیم	نیک و کار خداوند کریم
کرده باشی بر طاعت دین عمل	چون آن قانع شوی باقی	گرتوی بر دم فرو بستن	عالمین این نامرغ خواهد بی
جسدان بر ستای اهل فنا	درده حق بعد فرض کعبه	راه حق برگردان ای مرد فنا	بر عمل کن راه وین با خفاف
پس خلاص آن شود ای رنگ	حق تعالی گفت ما را چاره	از ره جسد و عزیت بگذری	چون بگذرد قناعت است
اوز بان کارست ای اهل رزق	بر که هر روز نشند درین	نگردد در روز او کیسان	مصطفی آن شخص را بدوان
بفرض بر لحظه بردن زمان	پس جان باید که در روز	او بود و غیره در دنیا پرست	و آنکه در پیش تر از او پرست
دو همه نغمه گان بی عین	تا نگرددی از زبان کاران	تا شود چیزی زیاد تر ترا	کوشتن تازی با کسب ترا
کن عمل در کار دین بر کن آن	که قناعت کن کارای جهان	این بان را باد دارای با صفا	راه حق درست گرداید ترا
عشره تو با او کند زت تعال	هر چه دردی بنیانی شغف	هست و در عین عیش طلب	هست در دنیا می کشد و
بر بجای بر حسن جای حسن	هر کسی باشد بسیار خوش	هر کسی با مقصدش کجا بود	هر کسی با جفت زد او بود
پیش تو آرزو فرادای دغل	هر چه تو امروز بسازی گل	بایعین نیست و در او ایمان	هر چه امروز از زاری ایچون
بیکمان نسد و اینجوری هر گ	می پرستی بر چه امروز با	با کسب نیستی بخیرت بهم	هر چه بگویی بخوانی لاجرم
هر چه گوئی عاقبت شومایان	هر چه کاری عاقبت وی هم	لاجرم فرود آشی شمول آن	هر چه تو امروز نشو در آن
جواز و هرگز نرود پیمان	و رفقای غم گندم و جهان	گداز و گندم نرود بر یاقین	که کاری غم جو اندر زمین
از مکافات عمل غافل مشو	گندم از گندم بر وید جو	بچنین منسوم و اندر شوی	این میان را مولوی شوی
لطف و خوش بچنین با صفا	برگ و بار هر چه باشد جدا	بر عمل چیزی حالت کج بود	لاجرم بر عمل خود هر چه بود
تا عمل را بگر کنون	پس کن شغل لیست بنای دنیا	کرده خود باز با بی سر سبر	حق نماند ظلم کس با سبر
غالی از حمت باشد زمین	هر چه در تعمیر تو آید بکار	و عاقبت منتر در دار و خطر	مسکن خود مختصر سازی
جز خرابی کی بود انجام آن	طلام خود گبری تا آسمان	مختصر بهتر بود نزدیک من	هر چه باشد در جهان برتن
تا بکار آید ترا ای خود پرست	تو شته از بر خود آرد پرست	کی کند عامل برین طرح مکان	بگذرد آمد چو این در جهان
بر ملکستان بی آشتباه	چون غارتی از خود در لوراه	چغندر از گوشت چغندر و سیم	گزیفتی در میان بی عظیم

بدرت با مسجد جامع و بلا
چون کجا تاید ترا به ستم در
عاقبت بی بهره از دیار و
کردن جان فایح آید از آوا
کالی دان در ره نیاورد

نوشه اندم نباشد گرفتار
گوشازی زاده آتش
اکسیر دم زنی در نیاوده
مانعان باشد بر پیش کسب
گر باز نه خفت بر صفیان

خلق بر اینی همه در حال شتر
سازکن مردم بی جور و شتر
یکین قائل بسبب زاده خوا
دردش گنج قناعت در بند
وز چه نگر جهان فایح نمود

گذری از خواب چون قناعت شتر
بر سرین این هر خود در گوشت
صبر کن بر هر چه خدای غنی خیز
هر که این نرات چو غیر بر بند
ظاهر و باطن بکار خفی بود

خاک بر فرق بود و این پیش
و گیلایان از گلی او پیش کرد
گذر از تیر نفیس بد گسر
خوشی را گذار در آزار ما

و عبادات خدا شرف باش
باش فایح از در شاه و سپهر
دیوان تو کل که عبادت ترک سعی است

پند شرف است و در این کعبه
هر که این کعبه شرف گشت کرد
بر تو کل شرف ایمان پیر
کن تو کل بر همه کردار ما

از میان بردار نور دایه
بر تو کلقت علی الله جان سپار
دل نهادن در سینه است
چند مانی در سینه با بگیر

دعای تو کل که عبادت ترک سعی است
دیوان تو کل که عبادت ترک سعی است
دیوان تو کل که عبادت ترک سعی است

دوستم دل برب ذوالعین
از سبب که سبب را اگر
هر که دل بند بر آید جان
عجب کوی آساست و تار و پود

از میان بردار نور دایه
بر تو کلقت علی الله جان سپار
دل نهادن در سینه است
چند مانی در سینه با بگیر

حول و قوت جمله باشد از خدا
دل ایستجا جهان آریست
چون سبب را حجاب است
نابکی در سینه تابی سپهر

باش فایح زانغیا رنجورین
جمله باشد بر سبب تن نظر
از سبب که سبب را اگر
هر که دل بند بر آید جان

چند مانی در سینه با بگیر
شک کن از نفسین ای نمود
بر گمانی که در آن بی شکار
فکر و زنی حمل باشد بیل جفا

حق برای رزق تو وعده بود
دل توی بر وعده ای حق بود
چون گنیل رزق تو گشته خدا
رزق میجوید بر زوای غسل

بست کافی به تو رب رود
کسی که اندر جهان بر فضل رب
دور کنی از فایح و فکر معاش
دل سبب بر وعده ای ای روح آن

شک کن از نفسین ای نمود
بر گمانی که در آن بی شکار
فکر و زنی حمل باشد بیل جفا
در بلک خویشین با مل بهشت

همه ماد دین و هم حیرتین
بیگمان بوی اتفاق آید از آن
بر سبب فتنه باشی لاجرم
بیم در زمان لاجرم دردی بود

هر که دل بند بر آید جان
عجب کوی آساست و تار و پود
کسلس از برای نفسین
از برای رزق سرگردان پیش

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

دور و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان
نابری از هر بلا و هر فتنه

تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان
نابری از هر بلا و هر فتنه

بر مومنان هم است این چه سینه
گر عابدین نباشد ای سپهر
بر که تو کل نباشد در جهان
رضه ایمان به بندای پند

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

درد و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

درد و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

درد و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

درد و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

درد و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

بیم در زمان لاجرم دردی بود
تا چنان سهرمود حق بی تقین
عاقبت بزوان بر تو مخلصه
گذر از آن سبب او که ایمان

درد و ایانش سهر خنه بیگمان
رضه ایمان به بندای پند
گر تو کل آوری در وی مردمان
گر شاه هستی از گردندگان

آنچه بزرگ کن براب کس
 گد تو از حق تو کل سنگی
 قطع کن از غیر حق امیدیم
 مرد متوکل نباشی ای خدا
 آنچه آید و گفت ایشا کن
 نیست و تقسیم حق سهو خطا
 در به بینی در حقیقت کسی
 و پیش پای خود نشین عاقل هر
 راه تقوی آری ای اهل اوب
 گریز چشم داری و وثوق
 هرگز اصد و توکل صیانت
 هر که دل بندد بخیرتی جهان
 نزد حق باشد کوز و دو جهان
 حیث چون ناید تعالی ثبوت
 و آنکه دل بر وعده نخواهد
 گریه سباب جهان ای نظر
 بر که از راه توکل و گشت
 هست با ما نشان حاصل
 میبشیمات نفسانی دل
 گذر از تقویین و تسلای میز
 جمله کار خود بحق تقویان
 چون کنی ترک تصرف جهان
 حق بود از به تو نعمت کوکب
 گرسامت بایست که احوال
 هست و در تیریدن بیخ و عینا
 بر که هر چه بچسبیم سود
 ما خجالت خود و درین بودین

هست به بر نشان احد پس
 قلب دار غیر حق تو دران
 دل مننه هر که بکشد بکیم
 تا پوشی چشم دل از ما سوا
 فی زلفه خجل هر موی بار کن
 جلد با حکمت بود منع و خطا
 در توکل کافی ای اهل کس
 لیک قلب بیسوی حق کز
 و اجملا فرمود احمد در طلب
 چون دی از هر روز در قیوم
 در مقام بر تو تقوی کامل است
 چنانش بگذرانند اندران
 کی منافق را بود ایقان آن
 وعده می الذی لایعوت
 داد اندر چه بیایست دست
 گردی از راه توکل و رزق
 لاجرم چشم دلش بی تو گشت
 بیخ او باشد توکل ای سپر
 پاک گرداند بجز لوث گل
 کار خود بسپرد به اهلین
 هیچ از خود دوم دران ای طوفان
 نزد حق محبوب باشی بیگمان
 لاجرم باشد کل بر تو بکفیس
 خوشترین ملاحظه تسلیم دار
 هست بر سار چه میشد و عینا
 بر سر بر دست را می نمود
 از خدا بر که ملاحظه ای درین

معنی و مقام و مانع و جهان
 از غم هر روز و سینه و او گذر
 باش خفید از هر طغی جهان
 گرشوی بر وعده حق استوار
 گزینایی بیخ شی اندر جهان
 گر گهی بر زور بازو و عتماد
 نیست نقصان کن طلب
 گر بود از قدر حاجت بیشتر
 رزق را از معصیت حاصل کن
 مل دنیا کن با حق نشار
 هر چه شغولت کند ز راه وین
 بهر روزی امیدوی بر هر جوا
 چون کن و تو وعده سازد و
 هر که دل بر وعده مخالفیست
 با توکل باش و اتم با جوان
 آنکه اندر بطن در رزق او
 جسد بر خندد و در ای بی گیش
 شد توکل آب باران نصین
 در گریبان توکل دست زن
 باش در راه خدا و بجز خندان
 در حق مسلک ای جان پر
 دو بر باش از خواست نفس
 از رستگاری همه برین قدم
 معنی تسلیم بی اهل صفا
 شیوه سپهر ان تسلیم بود
 در تسلیم باشد بر نفس تسلیم
 کی در باشد ز تو تن با جان

چنانچه از هر که باطل بگیمای
 در خیال شیب بالا اندر
 جز خدا هرگز دران نفع و زیان
 رخ نیازی سوی غیر می زینما
 شکر کن که خیر باشد اندران
 در توکل بیگمان افتد نداد
 گر بودی در حق افراط و تعیب
 از توکل دور گردی هر سبب
 در دولت اندر دنیا باطل کن
 دست دل از کار باطل مروا
 گزرا هم بر زنگر دای باطن
 رزق خود هموار بجز بدتر ا
 مطمئن گرد و دل تو سر سبز
 از بهر غل جهان نافع نیست
 دهن دل کش نشباب جان
 کی ترالی رزق دارد که عباد
 رزق تو هرگز کم گردد پیش
 گز خدا بار و بقلب اهلین
 نامراد تو برار و زوالین
 که بود مرده برست غلمان
 نیست جز ترک تصرف خود
 خویش را بگذار بر دست غنی
 باش نافع از حساب حق و کم
 هست اطمینان دل با کبریا
 حق چهار از بهر شان رحمت نمود
 و این را بگیردی بر تسلیم
 که صلاح نفس خود و جهان

لیک گلزار و نیمی حق بود
 خواست ز بهر تو بهتر شود
 گر تو پری اهل تعویضی بی پر
 آنچه پیش آید ترا از غیر و شتر
 دست در بر کش ز جمله حیلهها
 کار خو و گداز سوی کسب
 باش فلان در جهان از طلب
 بر تو توین شش این ادب
 هر چه آید سوی تو آید کسب
 پیش آن بر و بعد بگرد و رضا
 جمع و میری همچنان کجاست
 ذم و تومین همچنان نمی سپرد
 تا که شنوات باشی جان
 دم فزون در کار زنت بیشتر
 مشکرف کن وقت شکاری ادب
 همه کن مین موری بر رب
 جامه بر شیمی برگرد مویش
 تا توانی در ره باطل مکوش
 اگر چنین باشی بر آب کب
 ناظر احوال تو باشد خدا
 باز دار و در ترا از هر بلا
 مشکل تو جسد گرداندر
 چون در حق چنین ای دل
 است آن اندیشه با لیس
 در صفت نابی نیست ای جوان
 که مفضولست در کار جهان
 دیده او بر خدا باشد صبر
 و اند حق را کافی در تب دید
 کس تمام اندر اندر زینهار
 درین تقوی و روح است
 تا حاصل شود نور کمال
 هر چه آید این تقوی موع
 که تلاش اول یافتی حق ان
 تو خود کن جهان اول طلال
 می کند بر لب ندالی و شک
 مصطفی زان گنت بر موع
 هست بر بیت مقدس کسک
 بر کبر اول دانه طلال
 اک طیب که خورسی کلیم
 بر کشاید از زمان دست و ما
 تا بود آن جامه برین پند
 کی فعل اتمه نازت زینهار
 یکدم هست از باد شجارت
 از بی بار ز نای پنجه
 گفت پیغمبر که میگویی چند
 شرم می آید از آن مردم را
 بر که آن باکی ندارد دنیا
 کاین درم آمد بدستم از کجا
 گوشتی کلان به باشد زرق
 تا بر روی بر سر شای نیکنام

و آنچه باشد از آن شکست
 سوی خود هرگز نرسد فریغ
 از تصرف دست خود و گناه گن
 باینده بر نفس تسلط می یزد
 گر بود شدت شود اندوختن
 سازد سرخ و لقب بهر آنکه
 بر عدد و شرح جیباش استوار
 هر چه پیش آید بخورای نیکنام
 جمله احکام خدا و رجا
 واجب آید بر حق از راه کرم
 گر خطای در وجود آید ترا
 بر که بر تو فیض در یاد نبات
 ز آنکه تو فیض از کسی حاصل شود
 هر چه سازد بر خدا و او نظر
 کی نشاند قدر او جز کردگار
 باس کینه تا که مریس و طبع
 حق گفت با بیغما برین
 که نشاند اکل تو از طبیعت
 که خور و بر کس نبی و چه عدل
 حق گوش از نو حکمت نل کند
 گفت پیغمبر که بس دم بود
 جانم را اگر خری با دو دم
 از ربا و رشوت و جرم غصب
 جمله طاعت و جز است ایکن
 بر کتان آید بریزد از چه خرام
 حق ندارد چاک کلان از کجا
 هر که مل غیر در مضموم کرد

دست گیری از طلب ایکنندت
 جلوسیدان از درگاه می
 کتاب خود بر در افتد کن
 تا چه می آید ز درگاه و حسد
 زندگی و مرگ با یکسان چین
 غرض جاه و نمش جهت خواه
 جان خود در راه جانان کن
 دست خود در کش زنت شایع
 تا مفضول باشی ای ابل غنا
 که گهسان تو باشد لاجرم
 حق نگیرد از ره لطف و مفا
 در دو عالم آید باشد سخات
 که در اخلاص حق در دل بود
 کار او اخلاص باشد سر سیر
 کس تمام اندر اندر زینهار
 درین تقوی و روح است
 تا حاصل شود نور کمال
 هر چه آید این تقوی موع
 که تلاش اول یافتی حق ان
 تو خود کن جهان اول طلال
 می کند بر لب ندالی و شک
 مصطفی زان گنت بر موع
 هست بر بیت مقدس کسک
 بر کبر اول دانه طلال
 اک طیب که خورسی کلیم
 بر کشاید از زمان دست و ما
 تا بود آن جامه برین پند
 کی فعل اتمه نازت زینهار
 یکدم هست از باد شجارت
 از بی بار ز نای پنجه
 گفت پیغمبر که میگویی چند
 شرم می آید از آن مردم را
 بر که آن باکی ندارد دنیا
 کاین درم آمد بدستم از کجا
 گوشتی کلان به باشد زرق
 تا بر روی بر سر شای نیکنام

الحمد ما ز خوردن مال نقیم	بیخوری چون انگه ما بریم	بهر که تو دمل از کب حرام	گر بصدقه خرج کردی تمام
کی قبول از وی کند رتبه	ور نه ز او شمس بود بهر سیر	بهر که صدقه کرد مال ناست	جانم پاک را از بول شست
آسانم تو نشود را از حلال	ره نیالی در جرم ذوالجلا	لعمته تو گر نباشد از طلال	بفتش نامم خوفند در وبال
گر بخوابی در خوابی ای سپهر	لا جرم در معصیت آید بر	در ترا اکل حلال آید برت	خود بخورد قلب تو گردد چو برت
بهر زمان جانی ز حق توفیق خیر	میل تو هرگز نباشد سوی بر	سرمی بر طاعت است بجهان	خالی از ذکر شش نشانی گلستان
بسی مریع باشد بی تو گیمیا	که زنی قلبت بس از جدا	تا ندی سوز شبت با حرام	کار دین از تو نیاید انصرام
لوت شبته هر چه بینی از آن	گر تو موی باش از وی کرک	هر که چل و در از سر شبت خرد	قلب و تار یکی وز رنگ گدرد
حضرت صدیق از دست غلام	کاسه شیری فر برده بکام	بعد از آن آگاه شد از جان	کردی گشت کرده مدد و کام
بم آن بوده که از بیخ و عنا	روح او از فاشش گرد جدا	خوبست استظهار در درگاه	هر چه بیرون مانده از گمای
معدن آن شوق نفس خردن	نه گامی از روح ای بسکون	تا برون آید ز زیر بران تو	سرمه پدید آرد ز سر زمان تو
گردی خوش شهباش حرام	سگر شد لاریب از حکمت مام	شرط در راه حق ای امل طوط	اعتیاد است اعتیاد است اعتیاد
هر چه از فتوی ظاهر شد حرام	و جبست ما حتر از زوی ام	این مریع باشد موم منین	حیف باشد که نیچی سر ازین
این مریع از کتر در جلاک	مرعوبت هست کار خاصکان	آن عمریزان آکه سابق بوده اند	بمن که راه حق جسان موه اند
جدیدیکر دند چون راه بود	چون خدا بودند بر راه یقین	خوشترن با خدا سپرده اند	در مریع جوس سگانی کرده اند
راه حق چشم جان پیوده اند	ناظر چشم بصیرت بوده اند	مختر ز بودن از مال حلال	تانه از حرمت میانند اتصال
پس ترا هم گشته نایاب	بفضل حق بیانی آن مقام	حیف بر برینت نباشد از حرام	لعمته شهنمی هر دم بکام
غم خدای سحر و زال زبیر	قلبه جان شد ذوق و مزه	انچه بای بیخوری بی باک است	غم خدای از در دست عادت
هر چه پیش از برتر چون ام	بیخوری بی فکر شهباش حرام	دعو کا خواجگه داری	ذوق حطل اندانی از شرک
از سلطات و دگر جملها	هر چه بای بیخوری ای بی جیا	دعطا کوئی خود کنی بکس آن	میفروشی دین خود از بران
لقمه های چرب میجویی مدام	میکنی فربه بشکم را از حرام	خرقه تزویر را بر تن کنی	لعمت هر گونه از هر جا چستی
از برای لذت حلوائی تر	شیر باد میکنی مال دگر	نیست فرقت از حلال از حرام	انچه باشد زود تر آری بکام
میکنی جلا ز رایه بشکم	صوفی پوشی بی مال و دم	میزنی حلقه باب غنمبیا	میکنی ز رازره ز زرق وریا
کی بود قدر تو از سنج و لونی	تانه دوزی چشم خود از سوی ظن	خود بد به انصاف خود حاجی طبع	کاین چنین است چه موعوی موع
از برای لقمه سحر برت	سهرین تابی زرت بکشت بر	ناخ شک ز دست بچ نو بکام	خوشتر است از لقمه چرب حرام
جانم در از پراش شکم	بترست از جانم ز شکم	تابع لذات نفسانی مشال	گیر آردای چو زندانی مشال
مجنبت شکار از شاه و دگر	چند در دم سما باشی اسپر	خون میکینا نسبت مال غنیا	تا توانی دار از وی اجتما
از فدای محال است	تا کشته کرد و در طلب نمود	کن مقدم بر دوا بر سپهر را	تا بزمی زود تر روی برت با

هر کجا باشد در جهان بر سر هر کجا زود حق گردد عزیز و کامکار
 دعوت بر کس کنی هرگز قبول آئینتی در حرام ای تو مغضول
 داشتند لوث شهت پاک دار آئینت در عتاب کردگار
 آقیامت حلت حرمت بود اندرین انهد از علت بود
 که تو را اصل مع برنجی بسر بند کن از غیر حق چشم جبر
 هر که از اصل دروغ گردی بسر بگردد چشم دلش کی در حق
 حرکت جنبش کن جز بر سر باش خانی سر سربرای بادب
 خوردن مغضن بر با حق کن برده غیرت از هم شق کن
 پای خود کن در عزت ستوا بر دروغت گردانی بشعده
 سر بر سرست غیر باشد در روز شاز راه بدعت سر بر
 راه تقوی گیر و از شهوت از حرام و شرک و شوهرت بند
 تا نگردد باکی جسم و دولت بیسج از طاعت نگردد کمالت
 در نماز آمد طهارت بالفرض ناگذاری از سر عیب و جهلو
 تا سیه بر شوی ای با کمال از تو فرق نیک بدانند بحال
 ماه تقوی گیر ای اهل بیت هست بر تقوی مدار کارین
 هر که از تقوی نشن باشی کی ز سر حق بیاید استگس
 لذت تقوی اگر حاصل شود لذت دیگر کجا در دل شود
 تا نمانشی از گند پر مینگار دولت تقوی نیاری زینما
 هر که دار پیشه فسق و فجور جای او باشد چشم بالضر
 که تو خواهی در جهان نجی با زمان کبیر راه منیات
 هست تقوی از حق بحال هستی باعث قدم وصل
 هست تقوی زینت طاعت بر هست تقوی شعله راه ادب
 متقی هر کس باشد در جهان نزد حق باشد کرم بیان
 تا بشوئی از دولت رنگ گاه کرد تو خود ای عالم ارضا
 تا توانی گوش از بندگی ندگی آید لبس زندگی
 بندگی مصباحی است بندگی اصل اولی است
 دل نوز می شود از بندگی بی عبادت نیست لطف نیک
 در روز شنبه غمخور بر خوان کس چو کردی سوخو همچو کس
 هر که در این بود لوث ربا و حبیب آید از آزادی ترا
 این مکان هرگز برای نیک نام که به مال جهان احرام
 لیک تمیزی ترا باید نام آنانی نور لطف از ظلم
 هر چه هر کس کشد شایع دیدن یکانه بند بر وی حرام
 هر چه باشد جز رضای کبر کن در ابرو هر چه حرام است
 باش یک عبت همیشه در جهان دست نشان از مگرش مکان
 تا که بوی زمان مع آید ترا بلذاتی از حلال با سوا
 کار بر خضت بود نفس حال کار بر عبت بود نور کمال
 گر تو داری خواهش اوه خدا باش هر دم پر و با دل صفا
 اهل طلب باکی جسم گل است بل طریق باکی جان دل است
 بیج طاعت میورع ناید کجا بلکه سازد و در از پروردگار
 هر که در دل بود عرض طبع رست آید کی از تو دور است
 هر که بر بند زنده باشد حرام بگمان جایش بود در اسلام
 معنی تقوی است ترس احسان در عیب شرک و خطا کشن چو
 مرد از تقوی بیاید راه حق از بی اکر ام گردد مستحق
 گردن تو سوی کوه عازم است بهر تو پر بند تقوی لازم است
 ناگرددی با کما زجرم و خطا کی در آئی در نصیب کیم سبیل
 ای سپر بر کرد از راه خدا زندگانی را در هرگز بیاید
 نوشته تقوی است آرزویان که نباشد نوشته بهتر از آن
 هست تقوی بر در دل لبان که نباید نظره غیر اندران
 لذت تقوی نیالی تا کلام در ورع نام تو اگر در مقام
 که تو خود ای عالم ارضا جام تقوی بش کن ای مهنا
دیوان تحریک طاعت که مقصود از خالصت کی بتا بر اندران نور آید
 از سر لاش عالم گذر بندگی آمد لبس زندگی
 از سر لاش عالم گذر بند اندر بندگی حق که
 فرق طاعت کنی پیش خدا حق دهد اندر لته نور بدعا

غیظ طاعت بود مرد وسیع	کی شود این کار از دست پدید
نیت هرگز معباد زندگی	بندگی کن خدا کن بر بندگی
پنبه غفلت گوش دل برار	عمر رفته باز ناید زینهار
میفت ایام جوانی میسرود	حیف لطف نه گافی میرو
گر تو داری توفی در جسم من	چو مروان مملک مردان زن
چست باش اندر عبادت روز و شب	فرد شو از جمله عالم بر رب
تا یکی باشی غلام من در آن	از همه گیسب پیسے رب جهان
بانت شونازان هم بر ستار	تا توانی وقت او صفت ار
در ره حق و دیو غفلت بروز	مغفتم آن فرصت این بخیزد
بیج قدر زندگی نشناختی	نقد از دست خود انداختی
که نسودی از حق طاعت برین	غیر با و روی بر با اهلین
چشم خود بگشاید بر جرس	میرود صد تافله از پیش لب
زود تر جز از خواب گران	تا نمانی باز پس از کاروان
چند باشی با جوان خواب باز	از پی خود ز راه خود باز
کار فردا ساز از دست محمود	چون سد فردا بجز خست بود
گرم بر و اندر ره باطل شو	یکدم از یاد خدا غافل شو
کی نفس ضایع گردان زینهار	باش در پاس نفس لیل نهار
باش هر دم بدم و در کس خسته	خاطر غیر از دولت گردان
در عبادت همت خود بگمار	روی دل از هر طرف سوتین
کو شکر کنون مری علیان پاک	فی در آن دم که شوی جهان پاک
دخیم بین باش ای مرد پوسین	روزگار خود کن ضایع چنین
بر که ماز حق پرسته هفتیا	از عذاب خستگر دور ست گلد
از دل جان جوان کس سیر	باش در علم خدای دادگر
که طبع حق شوی پاک کس	حق مطلع تو شود در فضل خویش
با هم کون نامم را بدل	به بود و پیش خل با غسل
هر که طریقات خود میا شود	دور تر از ضیاع مولی شود
حاشی جان کای دیوان	موجب است از رتبان

بچو طاعت نیت کای بخیز	فروست خود را غنیمت دستر
بسته دار بزم پی کتایان	بندگی را با بد عیبی بران
میرود عمر عزیزت بچو باد	فکر زان خویش کن ای نیکبند
را دعاعت ز جوانی پیش گیر	کی شود کار جوان از دست پر
قدیش ناس می غریز با عمل	نیت ایام جوانی را بدل
بنده حق باش در از خلق شو	فانغ از بند عصا و دل نشو
کوش تا جائت رت قالی ترا	بعد مردن کی بکوشی ای فنا
کار خود را هرگز کن ای نیکبند	ز آنکه باشد کی نبرد اعتماد
حیف قدر در بان نیندا آنگون	دانی آن دم که جهان از برون
دل نه از راهو لوب بر دست	در مینا جان نه شمی کاشته
گوهر عمر تو آندسته بها	را نکان از کت ه با صفا
چون ضرور پیش مدار علی عظیم	چند باشی در پی نماز و نعیم
خواب نشین با جوانت حیل	باز دار و مروه را از سیل
گر کسی عمر عزیز خود تلف	زود از دست بمانی هر کس
قبل حلت ساز کن خست	تا نیفتی در بلای مسعت
یکدم از ذکر بر لبش جان	بهر است از نعمت کون مکان
بیهمانی بر سر دعوت مدام	بهر همان سنت است احترام
بهر طاعت حق ترا چون آوید	به بود غفلت ز طاعت حق
در عبادت کوش کنون جوان	کی همیشه زنده مانی در جهان
خواب نشین از سر خود و روحا	تا رسی بر منزل دار مستدار
سنت باش از یاد طاعت	تا شوی روز قیامت شاکام
پای بیرون کن بند و جهان	گنند از انوشه کون و مکان
هر که در طاعت حق بندد	رام او گرد و خلق سیر سیر
جلا عالم بند برانسته تو بکار	حیف تو از کار حق سازنی ار
گر تو میجوی از حق زندگی	بندگی کن چشم بند از بندگی
بندگی کن یک باش عیب دو	تا نگردی از حرم کون و ور
بندگی کن یکت بندگی باش	در خیال حطل و غدی باش

بندگی پر طمع ای جان من	دور میدار دورت و لمن	دل اگر خواهی پیراز نور صفنا	بندگی خالص کن بر خدا
بندگی کو خالص از بهر دست	بندگی او لیا و انبیا است	خدمت شایسته نماید زان کس	کر طمع دار مشو من دل بس
خاطره و پاک کن از حرص من آرز	تاشوی در درگاه من سرفراز	حرص من گش است و هم طمانت	طاعت شایسته بهر من است
پشتمه از حرص من دل را کن بس	تا در خوش جلوه حق بنگر	و عبادات خدا شو با یسین	فایز از انرا شده دنیا و دین
گوشوی از فکر دنیا مضطرب	دو خواهی ماندت از قرب رب	گردین ره پا چو مردان سز	دو در باش از فکر دنیا در
گر عبادت از پی دنیا بود	پیش مردان کا ناز میا بود	بهر دنیا گر عبادت میسکنی	نوشین من او مصیبت میکنی
بندگی گر بهر جور جنت است	از برای اهل عرفان است	چسپت حرص من دین دنیا جان	در عبادت اینج و آنج و من
تا توانی نوشین من انگفتی	در خیال کس دنیا دوستی	چسپت دنیا ای عزیز با صفنا	سرسر بر مایه ریخ و عفا
چسپت نیازی اینچو خصال	از برای مرد حق و چه نکمال	چسپت دنیا دنی ای جبا	منزل فات و جانی هر بلا
چسپت دنیا ای عزیز جان من	به عارف هر زمان چه سخن	تا توانی در پی دنیا شمش	غافل از یاد خدا گام شمش
مرد حق را غفلت با خدا	دفعه می کند بر اندر بلا	باینرا غفلت نباشد هیچ چیز	به عارف ای عزیز با شمش
هر کرا از یاد اینچو غفلت است	و آنکه جو مایه بلا و آفت است	بندره را جز بندگی با نیست	غفلت با خدا شایسته نیست
طاعت شایسته کن از بهر حق	تاشوی نور و صفرا سخن	گر گنی طاعت بی دفع بلا	دولت یکجا نور و صفنا
بندگی کن بنگی اینچو خصال	خالص از بهر خدای و خلال	بندگی شد مایه نوحه گد	تا توانی باش اندر بندگی
گر تیر سازی بندگی بهر ثواب	کی شود حاصل ترا دفع حجاب	و در بلا حاجت کی طلبان حق	از برای قرب گروی سخن
گر گنی طاعت بی خود قصور	در دن تا بد که با نور حضور	خدمت شایسته کن از جان	تاشوی مقبول نب و لمن
گوشت طاعت گزین با و کز تو	باکی بهر گدی سوسو	مستم کن عبادت پا خوش	کو به جنبش کن از انوش
داند افشانگن هوای حرص من است	سازد که گر خیال رفتن است	طاعت ظاهر بود با جسم گل	طاعت باطن بود با جان دل
ظواهر باطن سخن مشغول باش	وز بهر سخن جان مغز اول باش	از عبادت و عجزویت گذر	و عجزویت بعدیت نگر
شد عجزویت مقام اولیا	عبدیت آمد مقام انبیا	گر عبادت آوری ای جان	دولت پیدا شود علم آیین
در مقام تو عجزویت بود	در دولت عبد الیه طاعت حاصل شود	در عجزویت کجا ای مقام	تا برون نائی ز خود ای تنگنا
تا برون کا ز بند ما و من	اصل طاعت کی نشناختی من	در عجزویت فغانی خوش کن	هسته خود را کن از رخ و من
هر که بندد در عجزویت قدم	اگرش سازد از سر قدم	گر نشان خواهی عجزیت جهان	از غنای خود فنا شود از جوان
تاشو حق ایتمین حاصل ترا	پاک گردی سرسب از ما سوا	پندم شو کف من کن ای جان	یکسکس سپدی گو میخیز
هر کرا گفتار شرف شنید	بیران خلاص کم پاک کردن عمل است لوث	گشت آن در هر دو عالم از چند	پاک کن کار خود از لوث ایما
ای سپهر خلاص من با خدا	هر کرا خلاص بود در عمل	چون غوغای من جانی بد	صد نه از جان و کین ای بدل

عاجت با نیکو خلقی است	نی خلیط و غلو و کثرت است	عاجت با نیک با نیک خدا	بهرت است از کثرت مغل یا
گرگ از خلیط صادر شود	از جهالت مرانی بود	گر هر حلاص ان بود بها	دل از ویابد صدا با بخلا
درد حرمت چو باشد در وقت	پیش چون باشد ترا بس نزلت	مردز اخلاص العمل کمال شود	با خدای ذوالعین عمل شود
هیچ طاعتی چون محبوبت	گر نگاه بانت انصوبت	تا بهای نفس در آهسته	از راه اخلاص حق نشیند
سختی طاعت است از سزاوار	مید برادر که میدار و جب	گر سکنه خلیط با کار حسدا	کی پسند دفاع از حق مسا
هر که باشد طاعت مال دم	روی و با خلق باشد لاجرم	با خلوص او را باشد سحر کار	جز بر یا از وی نیاید زینما
پای است نه بفرق نفس و دل	گردن از بند بود آور برن	هر که از بند مطلق شود	جنس و آرام و با حق بود
هر کجا اخلاص باشد ای فنا	جمله جهالت از صلیح چو همسا	خود حق و خفتن نشستن کسان	و صحت و کثرت در پیشان آن
جمله باشد بر گرداری غلوس	در بند باشی بر طریق دل غلوس	خبر گردان نیست خود در جهان	انما انما انما بالقیات ان
نیست مخلص بود با کردار	نی بی خست بود فی هم نار	هر که طاعت کرد در بهشت	از پی فرج و تکم نمی بخش
تا در آنجا که نفس خویش را	سیر گردانند بر حق هوا	و اگر طاعت کرد از حق سیم	چون غلامی هست که از حق بیم
میدود بر حکم مولی بر زبان	تا زد و کوبش نشانزد گمان	هر دو نسبت نباشد با خدا	زانکه کار نشان در حق هوا
آن بود پیش خدا محبوبت	کان به کار ای کند بر وی نظر	جز خدا هرگز نخواهد از خدا	ترک سازد نعمت هر دو سوا
مانند سازی خود نیز با حق فنا	کی نماید نور ایمانی ترا	از عبادت بهر آنچه نفس را شود	که خلوص نفسش با حق بود
هر که را دید از حق محبوبت	با خدا اخلاص او محسوسیت	صبح و صحت تا اگر در صحت	کی بر آید هر اخلاص از دولت
هر اخلاص را تر آید بخت	نور حق بی حیا از هر طرف	گر رضای دوست می آید ترا	باش او را هر زمان ای همغا
حق نزل مشترک خود نشود	بیکس از این عمل بهسودت	کی پذیرد هر عمل سازنده را	کی کند در بار هر سینه را
گفت هر گویند که ای بشود	هر در حستی کی طلب با آورد	بهر شادت که کجا دار و خلوس	هر عمل سازنده کی با چشوم
غسل خرماد زین هم سیر	مید بر بار طلب ماند بدیر	در بود اندر مقام هر دو سیر	سیر کرد و لیک و دایر بر
بچنین سخن عبارت بگمان	قلب پاک و گرم خواهد بود جان	تا در آنجا با حلاص آورد	غنی حرص و هوا از هم برد
گر نباشد پاک از شرک و ریا	کی در آن باشد خلوس کبریا	بچو غنی کان بود در سر در	بچنان حاشش بود ای با خیر
که خلوس حق نباشد در میان	بچو محنت جمله کرد در میان	هر عمل که تو بیا بدرد بود	در چشم خویش زنی و دود
تا بود روی ملت با هم و زید	کی را گردی ز بند مکر و شهید	خلصه کس را بجز خلاصیت	هر که اخلاص بود فاضل است
در گرفت آن رسول محبت	بند پس سازد مکر و درازا	قدسیان آن فعل افروختند	حق گویند تا بر او انگشند
که بر بی آن کرده این عمل	نیشش بوده با غرض و عمل	گر تو خواهی نور اخلاص را فی	پاک شود از نسبت شرک و ریا
اینچنین بر غفرتا خدا لایان	که مثال علم با چون تخم دان	از پی آن تخم کشت آمد عمل	آب آن باشد خلوص با نزل
گر نباشد آب اخلاص ای سیر	کی شود کشت عمل سیر سیر	جز خلوس از راه اعتقاد حق نیست	گر خلوص نیست حقیقت نیست

کردار شادان سول نیک خو نیت مومن به از کردار او
 مردی از قوم سدر لیلیان سوی کوه رنگ آمد ناگهان
 گفت گزگندم بی کوه ز پل کردی حبیبی جان بمل
 صدقه تو از ره اخلاص گشت کرد قبولی دست پاک کیش
 هست کردان نیت خود با خدا نفس اغزل مره ای به خدا
 گفت شیطان جمله را از کوه کون انگیزم از راه ایلای المخلصین
 با معاذ انشا حق روز جزا گفت با اخلاص کن کل خدا
 نیز عملهای نایابی بی حیا مشرم چون ناید ترا و کسبید
 هر کسی ساینست دنیا شود نفع دلم بر پیش پشانش بود
 هر که اعتنا در با اوست حق دبر او را غنا از ملکوت
 صاحب مس و علل در حساب بیگان محروم ماند از قواب
 تا از ایحسان نگردد و حق کی نسی اندر خلوص حق قدم
 تا نه غلب دوستی حق شود نعمت اخلاص کی حاصل بود
 وصف دل گیر و طبعی او تابع ملکوت بود و جمال باو
 تا نباشد معرفت حاصل تا کی نشوی و اذنا از اخلاص خدا
 بنگر و بر قلب نیت بر زبان نماند دل نیت که آید بیگان
 حق تعالی هر که اخلاص او خسته ملکوت بروی او کشاد
 از بی اخلاص نام مستیاش بیا تو وضع بشنم از هم جهان
 یاد دارم از حدیث مصطفی گز تو وضع مریدان راستی
 از تو وضع هر که برگردد سبق خلعت کریم دریا بر حق
 در کمندی ایدت پستی گزین سرکش چون سبیل تنیدی یغیر
 و آنکه در شب قطع رونم حق برایش رتبه والا بود
 کان سحر شافع روز جزا آمده یک بار رحمان سوی ما
 پیش در برده چون بر شید وان جلاوت مذاق خوش بود
 رهت و کاف و شمش نهاد جزعه از بی خود دان بمل او
 میز و راه تو وضع در جهان بر کشد او را صدای انس جان

در بیان تو وضع که با نیت و دنیا و آخر

زانکه نیت بی عمل ملامت بود کار بی نیت عبادت کی شوق
 اندران امام بود مخط سال مردان بود پس بیخ در دل
 دخی آمد بر رسول آن زمین که بود او را که رب و الهین
 شد قوا با زردگر من آنقدر کان همه را صدقه میدادگی اگر
 نیت خالص بود در دل بیوت صد هزاران برکت از حق آید
 مخلص از دیو یومین راست است زانکه مظهر حق و استجنا
 تا از اندک کفایت باشد مردم از حق صد هدایت باشد
 در خیر آن سسر و رگون بگان چنین خیر و از جهان بی نبات
 رخت خود را چون نینداز جهان عاشق دنیا بیست همچان
 چون خیر و از جهان بی نبات دانند کس کوب و دانی نظر
 نیت از اخلاص چه سینه خور نیت نامی نرا و صا باشد
 نور اخلاص از تو باشد دورتر هر چه عاشق میکند از جهان
 در ره حق هر که خاص باشد کار و بارش جمله با اخلاص
 مصطفی فرمود در دوسا نگر و در شکل و اعمال شای
 جز خلوص از طاعت نیست کفایت نیست بیعت بود نیت
 هست اخلاص عمل آنچه خرج گزگنی اخلاص با بی صدق و فرج
 حرف غیر از لوح جانت ترا موجب نیت قطع را بران
 کش در عالم تو وضع بر نمود که نیت آن بنده را غنی غرور
 در قیامت درجه اش گردد بلند حق سلامت بارش از هرگز نبرد
 هر که مثل سبیل سیرالاکت از بندگی زود درستی پند
 مسلم مدنی ز بعد از خستن بست راوی این چنین ایجان
 بود مسلم از بی ناکو بر آگین در کرده قدری پر ز سر
 گفت از صحبت این با عمل گفتش در کرده ام شیر عمل
 گفت من جزمت مشکوتم برین لیک هر کسی شمس به الهین
 و آنکه بر خود کبر آورد آرزو حق کند او را بی خود حسیر

واکنده سازد نفعه خود بی نوا	من در اندر جهان سازد گدا	بی نیازی بخشما و ر کسیرا	یا
از تو اضع گرتوی برسی سیر	قدر خود از دیگران کمتر نگ	گیر و در حق بافت سیر	
عاقلان کردند گشته عثمان	کز تو اضع مرد گرد و کامرا	صد با شتی در مقام هستی	
گر تو اضع راز و منت خود بود	گم نه منی در جهان روزی	مردمان سازند او را اجرام	
از تو اضع سر بنده پسا شود	درد و عالم را چند پسا شود	جای او باشد بخت بیگان	
در تو اضع هست عسند و هوس	بی تو اضع کی بیالی سر سوس	حق بر وی او در وقت کشا	
صد شرف دار تو اضع بزر	آری آن نقد گرامی را کف	پیشه خود کن تو اضع در جهان	
باش تو اضع مع الموعظین	کبر و نخوت کن مع المکبرین	حق ز جمله مخلصانش برود	
واکنده از متکبران بسینه در	کبر و نخوت کن از زوای با صفا	کن تو اضع ای عزیز مهربان	
از تو اضع بخت و دنیایان گیر	تا بگیرد دست تو رب شد	شد تو اضع صد با متوابعین	
سخت شرف و نغم گوید از کرم	ظلم نمیدر حرم و لاجسیم	کار او باشد تو اضع سیر	
در دلت که جویند آری من	کینه کس سده مثل دران	اوی چه نه ز راه طایف خوین	
همچو گل باش نوریان جهان	مربی نه بر دل چپا گکان	بسته میدار از پی خدیت مگر	
هر که از دل بود لوث نفاق	حق و باطل بران سازد نفاق	ایکس از راه نفاق اندیشه کن	
ترش رویی شکره گبت بود	خنده رویی بهمت دولت بود	کی بر دازد که نار سقر	
گر تو هستی ساک راه خدا	خوشین الا گنند جوابی پنا	ترش رویی بر گزوم با ش در جهان	
اهل تو خاک است ای جان	پس خاک افتادگی کن سیر	ذل و خواری زیر کیش هست	
فاکساری آبر روی شوکت	فاکساری تاج فرق نیست	سگرشی از خصلت شیطان بود	
هر که سازد خاکساری خست بار	سرسندی با بر خود وفا	فاکساری در تاج جهان است	
با کسی سختی مکن بعد از جهان	ترس از سختی رسد این جهان	عاقبت فاکست بر تو مد	
هر که باشد در جهان شیرین شان	مانند زخمی دران بر کلان	سخت گوی از صفا جان است	
گفت پیغمبر کس پیدا شود	کنند در خمیر بر فرس بود	گذر ز وقت بچرخ زمین	
چون کند مردم تو اضع در جهان	حق کشد او را به نعمت آستان	دیگری با مرض پیشم زمین	
سوی خود از دیده تحقیقین	عانی بر خود و سزای پلین	حق کشد سوی زمین زمین	
هر که در خود وید در سوس کفرید	داند این کس کس باشد اهل	بگردد از تهر سوی او آلا	
قدر ایشان لاجرم پیش خدا	از فلک افزون بود عسلا	خوشین با کمر از سگ شیرین	
گر تو باشی خاک پای مردمان	رایت شو بگذرد از آسمان	فج عسنت کی نبی بالای سیر	

واکن سازد نفعه خود با نوا
 وکنده ذکر حق نماید بیشتر
 خوشتر با کفر و تر بگری
 مظهر لطف خدا باشد درام
 هر که باشد با تو اضع در جهان
 هر که در راه تو اضع پانها
 گرفتاری شرف وادی جهان
 هر که در حشمت تو اضع آورد
 گفت پیغمبر که با متوابعان
 صدقه باشد که با متکبرین
 هر که باشد اهل معنی ای سیر
 هر که با او راه ظلم آرد پیش
 گرترا باید سعادت ای سیر
 در جهان شیرین با نی پیشین
 آتیا میدار نفاق خود بدر
 نوح کن شد تو اضع در جهان
 عجز و سکنی طراز سر نیست
 خاکساری شوده انسان بود
 خاکساری نوح چشم از نجات
 سگرشی هرگز کن نمانند زار
 زدم گفتاری طایف جان است
 گری فرق تو اضع بر زمین
 یکسوی آسمان منتعین
 و بر بود از راه نفاق پیشین
 هر که از نخوت کند در خود گدا
 هر که در راه خدا منی در راه
 آندانی خوشین نماند چیرت

مرد عارف خوشتر است انگرد
 مرد پند خوار را از هم دور
 بی تو اضع در عبادت خدا
 کی عداوت بگری ای باصفا
 که بود اهل تو اضع در جهان
 کبر و نخوت ناور در بر زبان
 از پی خوشنودیم بی سرسری
 خوشین نادر در بر شهنوت بی
 از تو اضع خاک رخ و سنگرد
 صد میزدان سز اول آورد
 که بیانی از تو اضع پیش آن
 نعت سازم تمام اندر جهان
 گزنی دام تو اضع در جهان
 سعید سازی مرغ دلما کی آن
 چون بیرون آئی خانه بچون
 هر که رهمنی ز خود خندان آن
 گری روی در مجلس آمل نگاه
 راض باشی در کسند جا بجا
 ابتدا کردی سلام نزد من
 از تو اضع با کجا هست بچون
 و آنکه دنیا از تو دار و بیشتر
 دار خود را ز خود و ترای بر
 تا برین نالی ز دعوی ای بر
 جانم نمی کی دستت نه بر
 ایچوان از راه نخوت در گذر
 کبر خود را به پیشم بران
 قلب تکلیبی جابر بود
 جای هنجار در دوزخ شود
 گفت حق اندر کتاب با عزیز
 نیست اهل کرمون و زین
 کبر آن جرم آمده اندر جهان
 که نادر و طاعتی سودی بان
 آنچه نخوت نیست کاری با پسند
 فاش نیگویم غم فغی بوشند
 سگری بهتر نباشد ای عزیز
 کی شو دایان کار از اهل نیز
 ز بر پایی خلق افتاده بود
 از ره خواری که نزد حق شود
 در خیر چه پسین از مصطفی
 که سلیمان جن و انس مرغ را
 با نخوتش نگرفت اندر زمان
 تا رسانیدش نیز در آستان
 تا بعدی تصور یاد رسید
 اندران و خمین با گلی شنید
 زود در زیر زمین کردی
 پیش از آن که بر پیش برسد
 گفت پیغمبر که رب العالمین
 نگر در جانب آن با یضین
 مردمی یک هخر امید ایچوان
 بر سبیل مخر با صد کبر و شان
 میرود زیر زمین با این بیان
 تا قیامت خمین پیش بران

در بیان ترک تکبر و عظمت آن معالج

از تو اضع طاعتی افضل آن
 شد تو اضع مغز من عصب گنگ
 وحی بر موسی شده از حق اول
 که ناز از موسی از تو قبول
 خوف من از و قبلت نشین
 باشد شماره زیاد و ذکر زن
 از تو اضع قطره ناچسبند
 میشود اندر صدق لایق
 وحی بر موسی در آمد از خدا
 که فرستم نغمه بر که بر آ
 شد تو اضع از صفات انبیا
 کبر آمد از خواص عجبها
 از تو اضع دوستی کرد و ذوق
 تا توانی با مندر زمین بیرون
 بیچکس با چون ز خود بی تر
 از تو اضع کی تر باشد اثر
 گزید بس صد رجوانی ای سپهر
 باشی از وصف تو اضع و تر
 هر که دنیا که از خود بگری
 خوشتر از خود و تر آوری
 آن بود مسل تو اضع ایچوان
 که ز منی خوشتر از ارباب
 تا نگردی نیست درستی حق
 کی شوی جام بقا راسخ
 از وجود خود گذاردی بر
 کردوش خلق هر دو جهان
 کبر و عظمت میزد و کبر با
 دیگر بر اگر کی باشد روا
 فزه از کبر باشد که گرا
 در پیشش به نباشد ای فنا
 گزید نخوت ای سپهر گزید
 از دمارت نامه براندر گزید
 شیوه جاهل بود و کبر و غرور
 عاقل از وی دایما باشد غرور
 ز رخساره ایچوان اهل دور
 حشر شکم شود بر شکل مور
 خوشتر منی مکن آن طهسان
 خوشتر ز تم خداوند جهان
 داد فرمان جمیع کاشند و
 جمله بود و صد بر آرا آن
 گوش کرد آ و از سنج ملک
 بر زمین نازل شد از سوی فلک
 که مثال فزه از کبر و غرور
 گرسلمان را بیل بودی عبور
 تا توانی از خودی خود بسز
 دور باش از خطره و بلین
 که خداید در جهان از کبر باز
 جامه او بر زمین باشد روز
 وز ره نوت نظر بر خود بود
 در زمین بر دوش خود بود
 ایچوان مسل تو باشد ز منی
 کی سزا باشد ز تو ما و منی

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

هر که از بوفتن آید در ظهور
 مدحی باشد از دیگر و غور
 خلق چون در قلبی باشند
 لاجرم پیدا شود تا نیر آن
 این سبب با او بر آید شود
 نام این با او همچون نعت بود
 چون پیچید در سر این بفرود
 دیگر ندادن خود دانی ضرور
 در کلام و در نیت ناستن
 جوانی ز هر یک قدم بی سخن
 نشنوی اینک بی نیت جهان
 بلکه آئی در نصیب نامحان
 گفت از راه کرم آن نیک
 که سخن کردن نباشد نرم تو
 این چیز امر شجاعیست عظیم
 در میان تو و ارب کریم
 غرضی هر که را باشد سوس
 فرق خود را که فرزند کوس
 این شهر و مثنویان پرست
 این نه وضع برستان با صفا
 گنزد از ظلم و کرم حسد
 دامها باشد به نینداجسد
 خوشتر است بر کشد روز و شبان
 کار خود بالاد بر اندر جهان
 خود فرمودی ره ایمان بود
 خودمانی شیوه سلطان بود
 تا گردی پاک از لوث و عجا
 خوشتر با حق گردانی فنا
 از کبر لاف در عالم زمین
 گر چه هستی ای جوان لشکر
 هر که اندر غنیمت سبزه
 قره او جز پاکت کی شود
 بکشش نماند از روز خود
 از ره چند دام بهش دور
 کبلسه در به دانی کباب
 در جلال بود با دو اجمال
 و آنکه در همه سبب با کبریا
 تنگ کردن از عباد است خدا
 کاچنان گفتند آن اهل و میتر
 که فرو ما ریم سر مانند خویش
 در پی پیغمبری شناسا خند
 پرده غفلت بر رخ انداختند
 درجه سویم بود با بندگان
 که نه بینی از تجارت سوختن
 ز آنکه کبر اندر صوف کبریا
 کی بود از بنده عاجز روا
 تا شد بر خود بزرگی و جفا
 خوشتر است او شمار دارگان
 یا چنین باشد شالشی سپهر
 که غلامی تاج سینه بند بسر
 که چنان باشد عقوبت اسرا
 زین سبب فرمودت بوسرا
 من را سارم هلاک اندر جهان
 پس نزدیک کبر زب جفا
 کبر و نخوت را از خلق بدتر
 خلق کبر است ای اهل میتر
 خود ستم من نفیتم که ای فنا
 با خدای خود چنانه آن مشغله
 بنگری از راه نخوت در جهان
 مردان ابشدر علی نه خاندان
 چشمه ای حرمت و قیام خویش
 خوشتر است از همه ساری پیش
 از رسول حق سپیدندان
 که چه باشد کبری سلطان دین
 چون سرداری نظر اندر جهان
 یعنی از نعت بی سوی مردان
 زین همه اخلاق بد پیدا شود
 در همه اخلاق نیکو درود
 هر چه به پسند چندی در جهان
 کم پسند از برای دیگران
 دست نمواند که تیز از چشم کین
 در زلفان کذب و نیت مخمیز
 هر که تقیتمش سازد در جهان
 زود بدل جسد کبر و بیکان
 اصل کبر نیت ای جان پیر
 بهستان باشد که کس لای نیکو
 نوشش کم کنی بی طعم خود
 عاقبت باشی تو از اهل قبول
 گشت فرعون از کبر غرق ای
 دیو هم از کبر شد خوار و دلیل
 خوب پسندی هستی بدل پسند
 گرنمایی باز یابی زان گزند
 سر کشی از سر مرد بکن همچون
 عاقبت قدر تو باشد چون کمان
 بست این درجه بر دست
 همچو کبر و فرعون ای پسر
 درجه دویم بود ای با وفا
 با محمد شافع روز جزا
 از چه مرد محترم نامر بسا
 در ملک نامر بسوی ما چرا
 و آنکه دانستند از راه خود
 مشکش کشند با خود با ضرور
 دون آن در درجه کبر این
 نیک باشند بن عظیم ای پیغمبر
 که برت خود در برابر هیچ کار
 از کجا دارد در سر خود وفا
 از کبر هر که بر کرد و سستی
 و نماید بزرگت ندر و صفت
 بر سر بر نشینند بعد از آن
 فلک کن در کار آن آفرین
 که کبر از روی این بود
 هر که در روی بر سر شرکت نمود
 تا به بینی خوشتر است ای پسر
 کی در بندت از ره عرفان خبر

دیعق ماکتو در انگیزت	زین سخن جز بجزو ان گاکت	منبت پر آید کبر سبب	علم حین طاقت ز بر سبب
هم نمرود مل و تنم خشم	هم غلامسد در میان غلام	علنی کان راه ند بود جهان	فرض عین آمد ز تبارت
هیکس عالی باشد زین عمل	هست تبارش در نوع ای عمل	نوع اول عمل مرا سخوان	نوع ثانی شد مفصل در بیان
هست از علم و عمل مجنون و	علنی آن باشد شمای نیکو	که نوی از چشم باطن سخن	کبر را از بهر اولی است
که بر ستارست کاری جهان	کس نامد پیش و تاب نون	هم بستگان خوشین بر سر	که زین بود ذوق نواز
ناکس و لایق و عاقر خست	مدبر و ناچیز و مجبور خست	سهل تبارین معرفت ای سخن	بار آید همچو کبر از لب
حق تعالی در حق خود بر ست	در حقیقت حال تو با نون	کار خود از اول چشمه نگر	وز میانه هم گرای سبب
تا حقیقت متکشف گردد	که حق و احد است در کجا	کار اول آن بود مردگان	کاتی مشی خانه بر آید
که تو ناکس تر باشد در جهان	که نه نامی ده شمی در نشان	مسکن تو بود در کرم عدم	کاجنجان فرود بود در کرم
کم کین شمی ز گوشش شن	تا ز یاد رشت و ای نیکو	خاک را برین سینه زد و جلا	خوار ز کردی باشد در
لفظه در هم علقه ز پس آفرید	کاست آب گنده خون پس	همی سخنی ناپاک تر بنوازد	پس عطاش طایفه است
نی ساعت نی بصارت مترا	نی سکون در کث لطف توی	لیس بس بوده همچو نوحاد	حق بر روی تو در هستی کناد
پس تر آید رب دادگر	لطف و ذوق طاقت بیع بصیر	دشت پا ز جمله ضار است	لطم و سودا و صفا کرم سپهر
بیخ ازین در خاک و لطف تو	حق تو بچین عبادت نون	تا شناسی خلقت حق در جهان	نی بدان کبر آوری از زمان
همی بیخ نیار و روز خود چو بر	آبدان نوح کئی ای خود بر	اولین کار تو نیست اسپر	پس چه باد کبر میداری سپر
اصل تو چون هست از آب منی	دعوه فرعونیت چون نیکو	هم بدان کار سانه ای جوان	که نهادت در حق در جهان
زین هم اندام و نون ما باد	لیکن وی اختیار خود نهاد	کار تو کرد و گفت دست بد	بی نیازی به تو به حال شد
گرفادی در غلط بودی و ا	مشردی خوشین از چرخا	بلکه جمع در شکله دور دم	همدم نون ساحت با کینه دم
بهرت کرده بلای صد هزار	تا حق این بنای ز بهما	که نرسد که نپسی بخسیر	که شوی دیوانه گاهی رود
همی کج کاری تو بخت نون	تا شناسی عجز خود ای نیکو	گر از پیشی ز خود آچیز تر	در جهان کس اینانی ای سپر
گاه کردی نمک از زهر برد	که گئی آه و فغان بیخ و درد	از میانه کار خود آگشت	بزنکن بر فرق خود تیغ خود
آنچه بر کار خود ایدل هم بد	که بر بنی زخت منتهی بن جهان	نی سمع اندنه نوت نی امهر	نی جمال و قالب مضموی کرد
بلکه مرداری شوی ای نیاز	که هم بینی ز تو گبر نیاز	کرم و خنثات زمین اندر را	نعم و عطوی خود ز نیاز
عاقبت آنکه شوی خالی خست	کس این خواری تو بنظر	هم بدان ای باشد ستا	بلکه گیسند در روز جزا
اود زت از برای هتتاب	در مقام خوف و جاک التاب	آسمان بشکافته منی جهان	هم فرودیزد منی خزان
هم زمین منی مبدل باوگر	شعله در رخ بر آن زده	سخت و نزع را بغیرش بخوی	نامه اعمال در کف آوری
هر چه باشد از ضعیفیت	خوانی یک یک با مقبوره دم	کرده باشی آنچه ای عالمی	فردوره از تو نیست جواب

چون کردی مگر خلاق و دود	در دلت اندیشه باطل چو بود	هم چه خوروی بختی هستی	که چرا کردی گوشتی خواستی
با سگی بانوک بیدار گشته	گویی آندم کاش غاکی چو بودی	کی ترا باشد بخورد و فرخ آبا	پس لگن بود جواب با صواب
خوک و سگ بهتر بود همی بخورد	بر صحن مکن بیت که احوال تو	فایده انداز مکن در حساب	کین هم بستند سینه از عهد آ
فخر بر حال تو سازند ای این	گر چه زسات و افلاک زمین	راه نخوت را به بجائی چرا	چه عمل محرومان باشد در آ
که بزندانش زید باد شاه	خاکی را دیده ای دین پناه	جز زرق و قصیر کی پویان شوند	سر سبز تر لیل تو گوین شوند
دوم زندان توخت و کبر و غور	کاغذ زان دوان خود کرد و فرج	شبهه هستی در این بکنند	بچمان باشد که جز در آتش کنند
چو بود و جاهای تکبر و لجاجت	فاصل انداز عاقبت اندر جهان	که خیانت ساخته در جو و گناه	همه کس پسند و زندان شاه
که بر دین کبر از دست	بهر تو سهل بود این معرفت	گر تو شناسی چنین ای به صفا	خوشین سال را ابتدا کما انتها
خوشین را در تو وضع ترک	کز ره کبر و غنا پر میرز کن	لیکن از راه عمل بشنویان	این علاج از روی علیست ای جوان
نان خوروی از زمین چو برنگاه	که تو وضع میشی بودی هر زمان	قبضه خور ساز خلق مصطفی	در جمله احوال و افعال ای فنا
برگرفتی دست بودی چو چکان	دست با در پیش او می آید آن	که نمونده نشیتم بچشمین	بچشمین فرمودی از آتش لعنتین
هزاران از کبر بودی بر طرف	فغانه رفتی گاه و راهی علف	جله کاغذ خود کردی بر دست	از تو وضع از رسول حق پرست
بود ز میان حال آن خیر الام	مصطفی با او هم خوردی طعام	که از او پر میرز کردی جهان	بر کبر ایامی بودی چنان
نان بخوردی بجهنم غلام	بگوشی را راست کردی سلام	بی تکلف میشدی آن با صفا	هر که تو نمادی پستی دعوت آ
ز بهنار او را انداوان یکس	خوبت شخصی تا که برگردد ز کس	که برود در خانه خودی ریا	برگرفته بود چیزی مصطفی
بر خلاف آن کین ای باهمنو	پس چو فرمایند ترا کبر و غور	که اهل کالاه را او از کموت	بچشمین فرمود زان حق پرست
کبر پیدا میشو و اندر جهان	از هر حرکت و سکانات ایوان	تا که طبع تو شود ای دین پناه	از تکلف از خود را زان نگاه
تا نباشد یکس که همراه تو	که روی تنهانه جای هیچ سو	هست را بچشمه کین ای باوقا	باشد آثار کبر بنه شمار
زین عمل باز بر او مانع بودی	هر که همراه حسن بصری شوی	ترک سازی شیوه اهل غنا	لاجرم پر میرز باید زین ترا
از ادب ساده باشند هر زمان	دیگر این باشد که پشت دروا	که نمی ماند دل من زین بجا	بچشمین فرمودی از راه صفا
ایستاد و پیش او شخصی دیگر	گوسوی مرد و نشسته دیگر	هر که خواهد دوزخی را بگریز	گفت جید و ملک خرد
که کبر و پر سزای آهستید	هم علاج از من نشو تحصیل وار	هر زمان ایخواه از وی باشی	پس چو منی اندران لوش خود
چیت حاصلین و تنی ای خود	کامل همان خاک و نسل از طغف	بچشمین از حق بدان ای بااد	گر تر که بت بر اسل سب
بر سب نازت بود و ناخو تر	که عماری فضل دوزخ و دیر	میکنی راه کبر اخست بار	پس چو ایر خاک و فوئی نند
شکست و نافع ای از هر پیش	در شبانه در سگ و بینی و گوش	بچشمین قیاد و آوری در دنیا	گر تر که بت بر حسن عیان
پاک باشد از تو میرز خانها	گر نشوئی چند روزی خوشی	میکنی هر روز خود را در پیش	زین غلغله های خود ای بکفر
که رود در شبانه تو با ما	پس و اینجو و کبیر بر جلال	تا بدان نوری ترا پیدا شود	آن خلق حسرت کی با تو بود

یابیک بیاری کرد و تباہ	زشت ترا گم شوی بی اشتباه	گر بود بر زور و قوت کبر نو	همچنین اولدیش کن ای نیکو
که اگر اندر لگی دردی شود	بیج کس از قوتنا جز ز شود	گر رود دوری بینی با گویش	عاجزانی ای جوان نیز بوش
مژه نبود و بجز عجز و بلاک	بجو سسل و پطی بر روی خاک	هر دردن پای تو غاری نخلد	قوتت بر جانماندای ولد
که چسبش بشد توانای ترا	فخر چه بود ای جوان با صفا	که سی گان و خرد شیر و گکان	از تو میدارند سبقت در و نا
گفت پیغمبر که آن قوت است	کاگهی کس را وسازی ز برست	قوت آن باشد که بگوشع هوا	غالب آلی ای عزیز با دونا
گتر اخوت بود بر ملک مال	یا خدام و غلامم بخشمال	این کبر از خری باشد ترا	که بر و مالحت چه می از دونا
باشوی معزول از ملک جهان	در کف مستست چه ماند از ما	این همه را عاریت آن ذوقش	بیج شی از خود میسج پاک کتر
همی گریه وجودان جهان	لکها دارند و گنج بیکه ان	پس در راه و کبر ای جوان	خوشین بر از همه کتر بدان
هر که بر خلق جهان کبر آورد	حق تعالی جانب فرخ بود	گر کسی را جاهل از خود بگری	به سزا و سزا در بزرگی گش
که ز بی علی برین و المنن	بست صدور بود و بهتر من	در کسب از تو بود در علم من	بست از اولم بدان ای پاکش
کا پنجه او اندر اطلش کجا	پس زمین بهتر بود و نرد خدا	گر تو سیری را بینی ای جوان	بست از خود و در شاری بچنان
تا که طاعت کرده باشد بیشتر	باشد او را فضل بر من سبب	کو دکی چون در نگاه تو شود	گوئی از من بگمان بهتر بود
که نم در جرم عصیان چه بود	او هنوز از جرم کمتر کرده است	بلکه ز غریبی چو منی ای این	از به نخواست بسوی او بسین
که بود شایکه لطف کبریا	خلعت ایمان با ساز و عطا	عاقبت کس من نیکو شود	کند در آسبام در نام بود
پس رنگی در جبات آخرت	دان علم حق بود ای خود پرست	گر تو بجم حالت داری برین	کبر کی ز پید ترا ای پاکش
باش بر دم مشغول در خون آن	که میا در چشم خود و دین آن	که کبر ذات حق را و ارباب	چون آن شرکت کنی ای خود پرست
حق تعالی در شسته گیرد ز تو	چون شود انجام تو ای نیکو	همچنین در جبهه باب جهان	مختر ز با من از کبر بر زمان
گر ترا ماسل شود این معرفت	و بیان سخاوت کرم و ایثار است	از عطا است	بگری نور تو مانع در وقت
در جهان باب کرم مفتوح دار	بخوشی تمام نفس مقدم و آشن	چون حاجت دیگری حاجت خود	که کرم بهتر نباشد ای چکار
گر تو مال ز زرداری ای فنا	باش قانع و در کبر حریفان	در تو عاری مال ز مانند جهان	گذر از بخل سخا و ز را بجان
در جگفت آشته نیکو سرشت	این سخا طلیت در این بهشت	هر که او باشد سخن اندر جهان	دست خود را بر زود و در شایع
می بر او فراد اول جود را	تا بگذر از جان با صد صفا	همچنین خلعت نعلی اندر رحیم	در جحش طبع هر که باشد مستم
دست و شایختر ز دست پیغمبر	می بر او را با درون مید رنگ	مستطمان خا صد رت پر	در سزا گرفت خوی را آید
جله را گردن زوز حکم خدا	لیک گشت از مکنش یک صفا	گفت زوی همچنین در ج جود	کین یکی را چون کشتی از رسول
لشست جو و عصیان و گناه	جله را بود و یکی بی اشتباه	گفت جبرئیل امین بگنود	که کشتی را در گه است از این جود
شد عی بر کتک بارب طبل	گشت دراز و گمیز در لیل	سخیا را قرب باشد با جان	با چشم هست قرب همسکان
در بجز آید که رب العالمین	دی بر موسی ز سزا و بچین	که کن قتل ای کلیم صفا	سامری را که بود ابل سخا

د جهان اندیشه کردم بار تا
فصل آن است که در کرم
در سمارت هستش کمال تو
سبک نهت هستش وجود عطا
گر تو داری قوتی اندر جهان
بچو حاتم در جهان شهور باش
بزیوش از سالکان این شمار
نقصت عبتی اگر بایز ترا
گر دوی بر دست محنت از زنی
گر تو هستی طالب راه خدا
هر که باشد در جهان از ده
گر نهائی نعم بر شیه زمان
یک بود لطف عنایت سزا
شبهه تو گر بود وجود عطا
مردمان را در گئی آه و دل
باش خود در فکر خود با وقار
لطف کن کار زاری ای بیم
هر که بنده در جهان کرم
گر تو خواهی از جود اندران تر
کی ترا کرد و کوی سلامت
گر تو خواهی مشرب با ای لایق
مهر بر آرزو سخته از کرمها
دل بر ستار سنجاد بگریه
را بعد بصری شعری تمام
چاوری بر سر کشید ز تو
بود اندوه گل نشسته و بی
آب در طعم حکایت بهر خدا

پیش پسته ندیدم از سخا
تا توانی بر نشان دای درم
تا توانی روحی در از و تاب
میغ مشیرین باشد از سخا
از کرم بر گیر دست عاجزان
در ره جود و کرم شکر باش
تا چه سپردی از تو که کار
نعم دنیا صرف کن بهر خدا
نزد حق بهتر بود از تو سینه
هر زمان کن خدمت اهل سخا
خیر کردی نسبت از نیت به
جله آرد بر تو روزی نگار
دیگری باشد سزاوار سزا
غضمان در جرم و مصیبت خدا
راهی یابی ز حق از زریگ
از زن و مسخر ز نه چشمی عار
کی بود مسخره از آفتاب کرم
حق به بند بر خورشید ابرم
هر چه دلمی کنیشان بر حق
تا بنیازی حرف محبوب دل
تا توانی راهی در دل بیان
هر کس کن نیست کار سخیا
تا شود بر ارضی از تو رب قدر
موزه در مایه کوه و خدیرون
را بنده را در بد چون آن دهن
وزن زود کسیت حق کرم فنا

گر چه فانیم بود در دست
دوست و دشمن گلنزه و بنداردا
گر به گشت ناری حسد بر
تا توانی کار در و نشان بگرد
تا توانی در جهان جهان کن
لطف کن تا چو حاتم در جهان
سز زش هرگز کن با سالکان
گر به ست آری ولی را بچو حاتم
هر که یک یکی کند اندر جهان
خیر کن با هر کسی اندر جهان
هر که بر طلق خدا ظلم آورد
کی بود بر کس سزای کرم
پیش از اخلاق کن اندر جهان
عسرتی اندر ترا کی جوان
تو شیه عبتی بر دنیا کن حصول
در دم خود پیشش نشان
گر تو گشتی کون دست عطا
بچو مردان گشتی دست جود
انچه داری دوستی مرد خدا
هست در ام الکتاب آنکو
یاغ عالم سبک کن از آب جود
هر که باشد با سخاوت جهان
حق تعالی دوست میدارد سخا
کشت روزی عازم سبک
چون بنزد خانه کعبه رسید
از زبان عالم گفت از حق بیجا
را بعد آن پیشوای عارفان

باشد خوب بیزدان ای است
شاد گردان از سلف عطا
کی بیابی بی سماع و دست
تا بر آید کار تو پروردگار
میغ و در آنچه فرمان کن
نام نیکت باشد جاودان
مردی کن این باشد زبانه
صد صفای بی از بی جهان
حق تعالی ده به پیشه مثل کن
خیر کرد از خطا با مطهردان
کشتن بهتر بود از خورد
کوش در و دلاری اهل لان
دستگیر تو شود در جهان
انقدر از نخل در مسکن نهول
بگذر از اندیشه اهل جوان
حسنی بر دل بری روز جزا
در لثا بین با ای از دود
صرف گردان در سخا کرم
کن تا تو از بر سخته شهنوا
تا بیابی یاغ جنت از دود
ببند از حق فتوحات گران
گر چه باشد نیکو حسد ما ترا
بهر طاعت زیر سخته با گریه
که شتاب ای را بنده و ستم بین
در تلاش آب شد بر سر و دوان

حکایت

دیده که چاهیت در دامن کوه
 بر کشیده آب چاه عین
 بدر برین دوه که خواشش در بر
 جمله آفریده شد جرم خطا
 رابعه از خواب چون بیدار شد
 از قضا آن وزایا مژگان
 بر دو چشمش زالم بر آب شد
 گفت کعبه مالکنا شامشما
 رابعه را این صفت عیبا
 که بسالی هر که آید سوخته تو
 من تانا از ره لطف کرم
 که سگ تشنه ای آب داد
 آفرید ایمان چو رب و پورا
 گزوداری ای پسته ادرین
 دست خود بیرون کن از کون
 مرغ وحشی ابدالم آرا عیان
 هر گزنی لطف کرم با مردمان
 بنوا حسان بی پای شمعان
 گز ترا خویش از افلاکش
 تا توانی خاطر درویش را
 برکت جود و کرم ای با صفا
 بود مردی روح با اهل هم
 گرسنه گشته خفته در کف
 از پی جندی بدست فریشت
 مرد چون بیدار شد از خواب تو
 چون دانگشتند از آنجا دریا
 بانگ میکرد اهل شتر و بانام

لیک بی نور آید بسته
 در دامنش بخت چون با شین
 چشم خود بر خواجه عالم کشود
 کابا دی آن سلک محتاج را
 از سر در خواب در فرستاد
 رابعه را غنیمت آمد عیان
 سر بجهه کرد و اندر خواب
 صد هزاران سب گان با صفا
 که کنی محرم چندین خلق را
 یک ثواب حج نویسم هر او
 بهر او غنیمت و حج سازم تم
 قلبا و رازان رحم کرد نشاد
 کرد شمشیر سخا و در جیا
 هر که این جملت نه از مرده
 بعد مردن کی براری لطف
 دام احسان نه برای مردمان
 تابع حکم تو گردند ای جان
 که برون نماندین بندگران
 خیر کن با مفسدان ای پاکش
 شاد کن تا شاد باشی از خدا
 شهره آفاق در جود و کرم
 نزد شخصی بود شتر زنی امیان
 گفت بیع کردم ای تیر بر
 دید گشته اشتی خود او پیش
 کاروانی پیش آمد ناگهان
 نام او میگفت با صلواتم

کرد چادر را رسن آن بن بد
 باز آمد رابعه در جانی بخش
 این چنین او شش شارت آن بزل
 تا که داند ابل عالم این چنین
 سوی کعبه زد که گویان رود
 رابعه نمانید و آبی کشید
 شد چنین کعبه حکم کرد
 آمدند اینجا بعد شوق بر
 گشت فزوان در در حق این چنین
 در محفل رابعه که بعد ازین
 پس آن ای مومن نیکو شمار
 چون تو ستای روح انسان کرم
 کفر را چون فستیده که بریا
 برکت دست سخاوت برکت
 نیکم بد را از عطا خرسند کن
 صید مرغ دل لطف انسان
 رام گردد دشمن از لطف و عیبا
 هست خود و جهان قاصد
 هر که از وی خیر یابد در جهان
 در زنگ از چشم رحمت می خلق
 بعد مردن بگ و بی آمدند
 دید اندر خواب و آن مرده
 چون ابد این سخن اندر میان
 بر سر دیگش نهادند آن گز
 در میان قافله ای نیکو
 که غلام مرده تو شتر خرید

موزه پارا بنجا - سه دو کوه
 در عبادت کرد حکم با جیش
 که نموده تو به تو حق تسبیح
 که زبانی نیست اندر کار دین
 چون قهریب کعبه شد با قلب
 از جنون غم ترک جان ابرید
 که بر و طوفش کن محبت با
 تا سعادت تمام بر بندار من کون
 که مرا سرست ای کعبه درین
 هر که سازد طوف بکوه با عین
 رابعه چون یافت چندین اعتبار
 بنقصه یا بی خبرایش لاجرم
 رسن گردانید و بخش جفا
 تا شوی ایدل زار باب سخا
 خلق اور دام احسان ندکن
 زانکه انسان بند و احسان
 مهربانگ و در بدل ای با صفا
 تا توانی خلق اول شاد و
 مرگ او خواهد انداخت مردمان
 رحم کن حال مرد اهل حق
 بعد مردن هم بماند سالما
 نزد گوشش قطعه خود بر زود
 که گفت این شتر خود ای خدا
 گشت این ده شتر را از آنجا
 سر بسبب بختند و خوردند آن
 بود فرزند می خورند آن
 و انقضی زمین با حرامی حسن

حکایت

گفت مرد آن شهر نیست اینجا
 که از دستم زلفت بیکران
 گریه ز زلف منی این سخت را
 ز زلفا کس ابد ای با وفا
 تا توانی در جهان روی کوش
 هر کسی را بشاد و دل از خورشید
 صدقه و ایثار و انفاق سخا
 در مقام خود بجا آرای فنا
 پنج شرط آمد صدقه ای همین
 تا قبول افتد بر لب این
 اول آن باشد که از وجه جرم
 پاک باشد جنبش تو ای نیکنام
 بچندین و شرط و در حال عیسا
 یا باید کرد ای اهل صفا
 شرط دوم آن بودی نیکنام
 که دبی خصیه با خلاص تمام
 از ره برنج آذمی گیری کس
 به چنگد کوش نیازی نماند
 هم کار خود داری هم بغیر
 بهم چشمی هم خوری بی هیچ
 و آنکه نایب خطره ثانی بود
 در خیانت م او داخل شود
 جوهر صلی و حقیقت آن بود
 که کافات مغرض خالی شود
 با وجود استیا حج و دان
 مرت گردانی کار و گمان
 اصل بنیاد آن بود ای کمال
 که فدا با نسی بچی از جان
 مال ز ررا گردی بهر توان
 نزد خاسان مسکی لیا میا
 گفت موسی با جناب سرمد
 که مرا بنام مقام احمد سئ
 چون نمود او را یکی از تبتش
 رفت هوش از روی تو رفتش
 یافت از چه نین مقام رقصا
 گفت حق از فیض بنار بنجا
 زاهدان اکا طاعت کرد
 کار مردان آن است و در
 گفت پنجمبر که در فحلت بود
 که نه چیزی آن دشتی بر تیر بود
 حق ملی در جهان ای خاشو
 ناخبریده خبر سستی و نیکو
 روزی اندر گریه شد شیر خدا
 مردمان گفتند این گریه
 گر کنی اکرام مهران عیسی
 رتبه خلعت بیای از جلیل
 که بنام آن است که مردمان
 آنچه داده حق ترا اندر جان
 زود ز کز پی برنج عیسا
 در میان گزشتی قبل نه

قصه خود را از گفته شتاب
 کاچینین کرده حال من سخت
 جفت باشد مسکی از زندگان
 ای برادر این نغض کی و آ
 صدقه دادن کار او باشد نام
 بشنوا زمین تو هستی با خبر
 تا نسا ز خرج در راه بال
 که دبی با صد نیاز و اشراح
 که نیار بی زبان بشتن
 آنچه تمناش نباشی در جهان
 در مقام نبل جو ادا ان شود
 که نامی مکرمت با دشمنان
 کا نچه باشد اصیتان آن
 نام او پش را گردی سخن
 جز رضای او خیالی ناوی
 فضل ایشا رست نزد حق عظیم
 با تو بنامیم از جمله سیکه
 صد ربه در دو جهان سیر
 کز فتوت نیت کجا چمند
 راحتی با بندگان حق سزا
 وان گر با بندگان نفسی سزا
 ناشوی تسبول در گاه
 که بنام در سر ایم مهران
 مرد می کن تا تو ای پسر
 آنچه داده حق ترا اندر جان
 زود ز کز پی برنج عیسا
 در میان گزشتی قبل نه

گفت مرد آن شهر نیست اینجا
 که از دستم زلفت بیکران
 گریه ز زلف منی این سخت را
 ز زلفا کس ابد ای با وفا
 تا توانی در جهان روی کوش
 هر کسی را بشاد و دل از خورشید
 صدقه و ایثار و انفاق سخا
 در مقام خود بجا آرای فنا
 پنج شرط آمد صدقه ای همین
 تا قبول افتد بر لب این
 اول آن باشد که از وجه جرم
 پاک باشد جنبش تو ای نیکنام
 بچندین و شرط و در حال عیسا
 یا باید کرد ای اهل صفا
 شرط دوم آن بودی نیکنام
 که دبی خصیه با خلاص تمام
 از ره برنج آذمی گیری کس
 به چنگد کوش نیازی نماند
 هم کار خود داری هم بغیر
 بهم چشمی هم خوری بی هیچ
 و آنکه نایب خطره ثانی بود
 در خیانت م او داخل شود
 جوهر صلی و حقیقت آن بود
 که کافات مغرض خالی شود
 با وجود استیا حج و دان
 مرت گردانی کار و گمان
 اصل بنیاد آن بود ای کمال
 که فدا با نسی بچی از جان
 مال ز ررا گردی بهر توان
 نزد خاسان مسکی لیا میا
 گفت موسی با جناب سرمد
 که مرا بنام مقام احمد سئ
 چون نمود او را یکی از تبتش
 رفت هوش از روی تو رفتش
 یافت از چه نین مقام رقصا
 گفت حق از فیض بنار بنجا
 زاهدان اکا طاعت کرد
 کار مردان آن است و در
 گفت پنجمبر که در فحلت بود
 که نه چیزی آن دشتی بر تیر بود
 حق ملی در جهان ای خاشو
 ناخبریده خبر سستی و نیکو
 روزی اندر گریه شد شیر خدا
 مردمان گفتند این گریه
 گر کنی اکرام مهران عیسی
 رتبه خلعت بیای از جلیل
 که بنام آن است که مردمان
 آنچه داده حق ترا اندر جان
 زود ز کز پی برنج عیسا
 در میان گزشتی قبل نه

گفت مرد آن شهر نیست اینجا
 که از دستم زلفت بیکران
 گریه ز زلف منی این سخت را
 ز زلفا کس ابد ای با وفا
 تا توانی در جهان روی کوش
 هر کسی را بشاد و دل از خورشید
 صدقه و ایثار و انفاق سخا
 در مقام خود بجا آرای فنا
 پنج شرط آمد صدقه ای همین
 تا قبول افتد بر لب این
 اول آن باشد که از وجه جرم
 پاک باشد جنبش تو ای نیکنام
 بچندین و شرط و در حال عیسا
 یا باید کرد ای اهل صفا
 شرط دوم آن بودی نیکنام
 که دبی خصیه با خلاص تمام
 از ره برنج آذمی گیری کس
 به چنگد کوش نیازی نماند
 هم کار خود داری هم بغیر
 بهم چشمی هم خوری بی هیچ
 و آنکه نایب خطره ثانی بود
 در خیانت م او داخل شود
 جوهر صلی و حقیقت آن بود
 که کافات مغرض خالی شود
 با وجود استیا حج و دان
 مرت گردانی کار و گمان
 اصل بنیاد آن بود ای کمال
 که فدا با نسی بچی از جان
 مال ز ررا گردی بهر توان
 نزد خاسان مسکی لیا میا
 گفت موسی با جناب سرمد
 که مرا بنام مقام احمد سئ
 چون نمود او را یکی از تبتش
 رفت هوش از روی تو رفتش
 یافت از چه نین مقام رقصا
 گفت حق از فیض بنار بنجا
 زاهدان اکا طاعت کرد
 کار مردان آن است و در
 گفت پنجمبر که در فحلت بود
 که نه چیزی آن دشتی بر تیر بود
 حق ملی در جهان ای خاشو
 ناخبریده خبر سستی و نیکو
 روزی اندر گریه شد شیر خدا
 مردمان گفتند این گریه
 گر کنی اکرام مهران عیسی
 رتبه خلعت بیای از جلیل
 که بنام آن است که مردمان
 آنچه داده حق ترا اندر جان
 زود ز کز پی برنج عیسا
 در میان گزشتی قبل نه

در بیان منت بخل که بدترین با خلق

است باعث خون نار و معا سجان

انگند از حکم رب و احوال
 و خیر آمد ز خستم انبیا
 قدیم ایشا رو در بای سخا

حق بر مردم بوجک کرده است
گفت همه چیزت همکسب
همه هوای کز پیش آن روشوی
کمان حاجت کز شما بود پیش
ممکن است بودی جز اینها
جبال ابل کرم نزدیک رب
گفت شمشیر رسول حق است
گفت پیغمبر که بگریزم پیش
که اگر باشد بر کفن مقام
عاقبت آن در بخت میری ای کمان
و میریحی دیو گرفت بخنجر
دوست تر دادم بخیل پارسا
فاسق اهل سخا اندر جهان
از ره احسان بر بخشش نهد
هر چه گشت ته است روی شمع
هر که نه نفعه فرزند زدن
چون کمال نخل باشد هر کرا
در دل او از زوایا بود
در پیش از صحبت ساین نمان
گر تو میخوای علاج نخل خویش
مبصر شهوت طلب در دجبال
فستق که میدارد و هم مرگ را
گر تر بر برگ خود باشد نضر
نخل ممکن تر بود اندم مری
کافر بود هر که لایب نهی
و غشی از بلوی نرسد نصیب

و اینهاست که در این کتاب

دو پاک ندای حق پرست
نخل چون باشد صلاح ای نضر
بچشم عجمی که سوی خود رسد
در ملاکت باز نماند نخل بر
بهر او نشان در سفر باشد در کمان
ز عالم مرد بخیل آمد احب
که بزوم مال از رب یار است
تا سوزانی مرا از نار خویش
الف انا تا تو مصلو به انعام
جز چشم بر تو نبود در کمان
کیست شمن تر بنزوت ای معین
که کند حاجت برای کسی بیا
نزد من دشمن تر اندر گیگان
یاورا تو معین تو بود و بود
نخل باشد ندان تا خیر من
در شریعت مسکلت بی سخن
حاجت خود هم گمرا و اندر دا
منتظر از مردم دیگر شود
ورنه باشد به تو خیز و زبان
بگذر از شهوت قناعت پیش
تا شوی مستغنی از مال منال
یا دکن پیشینیان ای فنا
سهل کرد و در تو خورج مال ز
کن علاج او بدینان ای فنا
بروشین تقدیر کرده گیگان
بگمان سادان او که در نصیب

کی خدا کرد بل دارد کن نیت
که تو سازی کار بر فرمان ان
گفت پیغمبر که کن در کمان
نخل اینها ز بجز کز پیغمبر
فقد را در بندگی گدای پسر
گر چه ز راه هم بود در خیل
سانی چون اشک کار نشود
حاش خدا که مرا بر شت او
یار و داور چشم تو جوای باب
نخل از کف است و کافر مفر
هم که باشد دوست تر از کجای
روزی و شب از رخ جانم کند
که زید خوش در ره لطف عطا
نخل سازد بر نیزه اور حجاب
آچره و جنب است از شرح شرف
روز به مسک نه میند و جهان
تا اگر بیاگر رود در جهان
از کسی غیری نماید تنها
مسکله از بدترین عقلت
حب مال از حب شهوتها بود
اعتبار از زندگی کمتر کنی
که بجز حسرت نبردند از جهان
در سفر فرزندکان در دل بود
بهم فخرشان چه در آل بدت
گر به تقدیرش می دوستی بود
ز آنکه پس بینی تو اگر ای پسر

و زنده نفعه به او نویست
گذری مار حکم او اندر جهان
دور باشد از بخیل می دان
حل محرم است ایک با او بر
از چنین کس نتوانی انقدر
دشمن جنتی آن از نخل
اشی دایم که بر من می خند
حق ز ساد است راه سداد
تا برود نخل از ان اشکاب
کی بود بر گزیدم در سفر
محت شیطانی این نخل
نخل در بر سر به خط کند
تس میدادم که رب دورا
تا توانی داس از وی جهنما
نخل نبود من و در می صفت
ز آنکه باشد خوار پیش مردان
هم علاج خود سازد گیگان
مال را از خود دگر داند جدا
بهر مسک صندلانی است
چون رو و شهوت تحمید شود
نار بانی پابی از نخل می غنی
مل در سودی نگردد و نشان
که بقای تو بقای شان شود
بچنین اندیشه اندم بایت
پس نخل تو تو اگر کسی شود
که تو پیش سحر میرانی پر

بچنین بی در عالم من کے کہ چہ پر پیرا ہوا بوسہ سے
 ورنہ بود سہ ز نونہ کیونکہ زبردست خود جبار و اظہار
 ہم ہم بی از حدتِ خطی ذمہ ان غسل و مع ایجا
 بر شس نہیں کند انجان ہر کسی اور نظر آید گران
 گر جس معاشرت مرد مجمل جالی و باشد چہ ہم بی دلیل
 در عمل مشغول شریخ بعدی خطہ اول گوید ارا می بین
 حساب زندگہ کرد از تو دور تا باشی نزد جبراییل بشویر
 گر کسی جو دوستی از ریا بہتر از ہماک باشد فی قفا
 نلکہ تیار باہسان بود مجلس صبی آفت انسان بود
 ہم مثل ملی بھون رہن کہ سم و تریاق باشد اندرین
 زین بہ گھنٹن نشاید بھوان کہ نمائند در قاعبت ایان
 ہر سخن انسان بی شبتاہ کہ بہ بند کہو دسک مارسیا
 چہ کند قصد گرفتن زین مار در خوش بیچید گھنٹن
 پنج آسون ست بہر از ر تا شوی سالم ز بہر شلی ہی
 بہر ساز قوت و سک بود کہ ضروری تن مردم بود
 عمل باشد از نیالی بگمان نامائی معرفت حاصل ازین
 دو مان باشد کہ ماہ ذل در گناہ خود بلاری ہر سہ
 ہم جان وجی باشد بھون کہ مردت اقدح کرد اندرین
 ہر چہ آید شکی ہنہا و نظر محتر ز باشی از روی ہا سہ
 کہ فزون بود ملازمتیلاج تا ضروری کار تو یا بدروج
 ہل حاجت چہ بیار آیت انچہ نزلت ز ایدت حاجت
 چاکم آن باشد کہ تیج خود گناہ مختصر داری دسان از شبتاہ
 باکی از بہر خوب حال قوت خود ساز از ان ہی کمال
 انچہ در دست او حاصل تا فرحت باشد از بہر حال
 انچہ داری ز کہ ای بھین کہ ہم بی باشدت در راہ دین
 گر بہین جانی سوزی نظر مال بہر تو تھنہ مار و منہ
 بہرین گمان بہر زمین کہ اگر دار دھندہ مال زمین

جو ضلع شد با نیک و زکار جزئی دستی نیامد بیچ بار
 ورنہ دروشی بہت از بہر او تا نہ اندد فساد ای نیکو
 ہم مال آوری سوی سبیل کہ ہمیشہ در جہان باشد ذلیل
 روز و شب ان درم گرد اور در خوش و غمی زو بنا بگذرد
 بہت این تیار علی ہی سہ چون درین ماری تامل سہ
 کہ طبع خطرات اول شوی درہ جوہر کم اکمل شوی
 چون بن سنازل ای الی حرکت خراج آیت در دل بی
 تا سخا طبع تو کرد وای سہ علت نخل از تو کرد و دور
 در تہ دل چون شہد صحت از زمان تیار باشد صحت
 ہر کہ بی فہون گھنٹن مارا بگمان کردد ہلاک ای ہفا
 کہ صحابہ بودہ از ہل غنا ہرچہ ان خوف و عثمان اجیا
 دست را سوی او سازد دنا کچھ خود مار کرد از سہ
 بگمان از بہر زو سازد ہلاک طعل مردہ ہر تہ بر رو خاک
 اول آن باشد کہ دانی مال آتسہ برہ حق درین عالم چرا
 غالب م بود بہر حواس ہم حواس از ہر حال ما ساس
 دل در بندی بعد رقت کلکتش داری کہ دعا صحت
 تا بری زرت و شہت بود دو از بہر شرف رشوت بود
 ہم باشد مرد مجامی دور از گوانی بچین سہ بگ خو
 سہم تو م باشد کہ از مال دوم آن قدر دار کہ ای با کرہم
 انچہ از حاجت فزون بہتر حق سکینان شہدی ای فنا
 نگذری ز داہن تنس ای ہفا قدرت ایثار نہ بود گرترا
 خیر باشد کہ شوی فانی حق صرف گردانی بکار سخن
 بچھن آن باشد کہ نیت ما خدا در تمامی نخل و خج آری بنا
 انچہ از زہ طلب گیری کنار ز بہر دستخاف دنیا با دوا
 انتظار حاجت باشد دوان تا نامائی خراج دروی ہا بچھل
 بہرہ بانی ز نریاق از دوان بیچہ شوری خار و تہر ان
 نہ ہست آن ز مطلق ہما گر چہ تو بکس فکر تھن ان

در کند ترک همه فی بهر حق نیست زاهد گیرد زین این سبت
 هست بر نیست سوار جمله کار کار بی نیت خارده استبار
 گر نبود بروی عمل مشکل شود نزد اهل عمل بهتر آن بود
 گزینار دال در ز غفلت ترا درجه تو کم کند پیش خدا
 محنت معنی از صحابه نخستین که بر در سیم زین مال بسین
 که برست خود در سار دلال صرف کرد اندر راه و اجمال
 بر سر نیت بود در رسید خستگین شد چون کلام گویند
 نازد و کیش ناید از سبتز او گرفته در زمان راه گریز
 شد ابو زور در پس او چنان گفت او کای بهود چه جان
 روز آن یز لورا نورستم با اید میرفت من با وی بوم
 سازم آنرا از پی رب کریم نفعه کرد اتم بر پیش تویم
 این چنین سر مود خستم مرسلین ای بهودی بچه تو کوی چنین
 دزدیکی صاحب آمد این کلام که شیخو اتم که بر روزی بوم
 گرچه با وی از جماعت گذرم سر نم بر حکم رب ذوالکرم
 کای غلان این غلان بی نال از کجا آوردی و خرجت کجا
 آند از خجری صادق حسین که میاید رمی در روزین
 جانب دوزخ فرستند از آن هم کی دیگر میاید چنان
 هم سوی دوزخ چنان فرستند وان سوک سکن سارند از آن
 از جناب کبریا فرمان شود که نگه درید این را تا بود
 در کعبه و در سجود در تقود یا بوشش با بر شطش ای عمود
 خجج کردم هم حق ای بی نیاز بیسج تقصیری کردم نماز
 یا بکل کرده باشی در جهان بر سیل خضر باشی دم زمان
 بوده از این خطا حاجت از که کردم خمر بر مال و دساز
 با بر هم سکن و جوار باز از دست زنده با خویش تا
 بیسج تقصیری شد از جنین در حق و بسایه و خوشی توین
 کای خدا مال نعم دادی و را پر از روی این مان از حق ما
 گوید آنکه فکر من کردی در دنیا آنچه نعمت دادست از جهان

پس خالی قبله دل ای عمود ز راه طاعت رنج و
 هر کسی ایچون نباشد زین خبر هم نباشد زین غرضت و
 کز زون مال زندگی سر گذار تا نگردد داز پی تو ما گوار
 یافت چون آن حق آن عوف مال ز بسبار ما را ای حق
 کعب حیا چنین گفت آن زمان که چه باشد خوفنا و مال چنان
 آنچه بگذار و بر باشد جیدیم اینست آن مشرطنان کیم
 استخوان شکر در دستش تیر بندش گرفت آن کیم کیش
 در ساری حضرتشان و در خوشین ساد و پیشش کن کشید
 تو چه میگویی که بر سر جوی از زودا که ناما بر این عوف
 گفت یا بوزر بخوارم که مرا کوه ر باشد بریشان خدا
 رخت بندم چون زین در فنا دوزن دو تو او در نماز کجا
 کا ذبی اندر کلام خوشین کس نم اود را جواب این سخن
 کسب از مالت و بنا از طلا خجج کرد اتم راه ذوالکرم
 مردمان گفتند از وی چون بود گفت در وقت حال هر شود
 من ندارم هیچ با رای جواب تا حساب آن هم روز حساب
 کرده باشد مال را مع از حرام هم بجز مت کرده خجج بجهان
 که بجز مت جمع کرد مال و ز در حلالش صرف کرده بر سر
 کرده با کسب از وجه طلال نفعه کرده در طلال و اجمال
 که قصوی کرده باشد طلب در طهارت و صلوة و دعا
 گوید ای خلاق من بقتال جمع کردم مال که طلال
 گویدش باشد که با سلباس نیز خنجر امیده باشی با ناس
 یا ز نوح دیده باشی خوش با گوید ای پیداکن ارض سما
 گویدش باشد که در کعبان پنج قصری کرده با جهان
 گوید ای بخشنده اهل جهان دست گیر جمله در مانگان
 پس ازین هم ساه پیدا شود در وی و بر چنین گوید بشود
 یکت آزوی چنین باشد سوال کرده بنود بیج تقصیر نکال
 هر چه از من خورده پوشید در سپاس و شکران گویند

میل بل سوی غنای باو	از بزرگان کنش هوشیار	وانی برمالی که باشد تار و	سبب بل این جزا
فقر را که در این است با	مستطف آن شافع روزگار	لاجرم باشد در بیم حساب	که اگر نبود در این عذاب
بیشتر که مرزا از وی خدر	گر چه میدانی نسون مار ز	که فقیری از غنا بهتر بود	تا برست کشف چنین می شود
بنیادش که زب و گریه کن	بس مخالف بر چه می اندازد	عاقبت گشته شد ندارد پشت	که بسی از نوکران جویش پار
مردمان از دلیل و ملی قور	علت بخل است این موم	بخل کی زبید ترا می رود	علل مان و زبید این چنین
بخل در هر دو جهان سو کند	مترخاوت عرت بالا کند	پاک سازد مر ترا از هر عمل	مسلم بخل نیست این علم و عمل

دیان عدل و نضت که بهترین اعمال است

پس بره و داد عدالت برمان	حق ترا چون کردی در جهان	نیست کسری بر ترا از ظلم و	تا توانی داد و مظلومان بره
از عدالت بر هیچ انبی تم	گر تو خواهی سایه عرش عظیم	تحت ظل عرش ب و دوسر	عدل کن این جهان ای کارگاه
کی شفاعت کرد و بر تو رسد	والی کان که درواز راه عدل	عدل باشد باعث عذوبها	نیست کاری بهتر از عدل
جای او باشد جویخ سکین	هر که بخاند طل بجایرگان	معصبت ترا باشد عذاب کبریا	والی عادل بود در روز جزا
از دست خود منور و سست	هر که از سنگ جفا که خست	عاقبت طرز شوی و تو هر گور	عدل باشد موجب بی رضا
پس بخت خلق باش ای ستمند	تو شبانی خلق بچو گو سفند	پیشینه خود کن رحمت پرور	روز جزا شمرش نه اهل جفا
خادجور از پای سکینان کن	بر رعیت سایه رحمت فلک	تا توانی سر هیچ از عدالت	مردم از اری مکن ای ایل نو
بر جفاکاری منزه گزراست	در کم ناری ضمای حق شناس	ورنه انخی تا گمان اندر بلا	حق ترا چون ادلک سرور
حق تو باغ ارم ساز حرام	با رعیت گری ظلم ای همام	کی پذیرد حق از دروغ سخن	از رعیت هست نظم مملکت
تا توانی عدل کن با ادب	خلق را در آن زد و بیستهای ب	نیست از وی هیچ کاری	بر کسی هرگز مکش تیغ جفا
تا توانی عدل کن ای شاه و کام	ملک تو از عدل ان نظام	نزد حق از عتاق هفتاد سال	بر که چه سر ز عدل بجان
آشوبی در ظل حق روز شمار	بخلق را در سایه نضت بار	ظالمان را بر کسی نفرین کند	هست اندر ملک انی خست
وز ره جو رسوتم اندیشه کن	عدل فرا و رعایت پیشه کن	خلق را در آن بچو اهل بیت پیش	عدل بکسی است بی شمشیر
پرو دی و پو نفس و ان کن	از خود و پیشه پاپیرون کن	دار هر دم پیش خود ای پانیا	عادلان را هر کسی تحسین کند
زودبالی در کافاشش گزند	رایت ظلم را تو کردانی بلند	بگنهر از افراط و تفریطای فنا	راه نضت پیش گریه کن کز بیز
با رعیت رفیق کن ای کاشیا	گر تو خواهی رفیق در روز حساب	تا نباشی مورد لعن ابیر	از کتاب کبریا اعدیه ساز
لیک بر وفق شریعتی فنا	تا توانی دار رفیق خلق را	الف با تو آور و پروردگار	در حد و مطلق از رض سما
اور پی اقمه بلک تو نوسا	ان زوست خود مدده امان او	وا خود امان ابده و او بچونا	و ست ظلم هرگز میفرزای
از بی نضت است فاضله ترا	ماحت اهل جهان کردن او	مختر هرگز زمان ای پاک بیز	گمب تو را و الف گیری اختیار
			انتظار اهل حاجت در پیش

ترس ای عالم تا به میکش
گمزه ای جهان ازده خشم غضب
گر خوداری در دل خور علم
خشم خود را مغفله کن بران
گفت لا غضب لای
و آنکه با حق عذر نخواهد بر گناه
دور کن ایوا جادول خاشم
خشم را زان نسبت شیطان
سرکش چون شعله با غضب
گفت و درخ در می شد چنان
تا غضب اندر دل مومن شود
رخ میفروراز غضب ای جهان
مولوی در شوی خود نشود
گفت ای جهان صفت خشم خدا
بیز که خشم و شهودت حاصل شود
تا نازی خشم را از خود جدا
اصل خشم از آتش شیطان بود
خشم را در قلب خود پیمان
کس نرود و نگردد بجهان
علم از صفات کسب یا
خشم آن آفریده که در کار
بچنان شهودت بر آفتاب
چاره نبود ترا زین برود چیز
دو دل بالا شود اندر ماسم
آه چنان سازد و زانرا کبر
گر خشم تو صفت ای بر
حق تعالی با رسول حبش

کا و نام بر خیزد دست گدا
چون تو هستی در جهان نمیکند
نیای شک خشم خیزد ای که
دین شک خشم خیزد ای که
پیشوای انکار شیطان آن
قبض و خورشتم را اگر آرد
حق پذیرد عذر را اولی شتاب
هر زمان خورشتم را از خشم
باصول خشم از آتش شیطان
سوفت گرداند عجزت است
که ایان در کس نیاید لیکن آن
دور تر از رحمت مومن بود
تا خشم حق می آید کسان
با دبا که دای نیکو شرت
که از ان دروغ نمی آرزو چو
است مردی و رنگ بیغری
دو لای برگزینالی از خدا
هر که از خشم کی انسان بود
خویش را در پیشویش شیطان
پر کند از نور ایمان فلان
متصفت با وصف حق تعالی
تا صلیح تو شود ای با وفا
تا که گرد و آید تو ای سعید
لیک چون فراط باشد ای خورشتم
چا نگاه عجل را سازد و ظلام
که نماید هیچ جا اندر نظر
بد بود این هم بر ابل نظر
جا به جا الکی از و خواهی

خشم ایمان در جهان حله و نایه
هر که خشم خود را اندر جهان
هر که آن دارد زبان و نگاه
حرکت خشم است از روی عین
هر زمان در فکر شیطان
بر علا و عقل و شرح می شمار
که خلاف شرح خشم نویسن
علم در وقت غضب بهتر بود
گر خوری خشم خود هر روزی
گفت عیبی ای کی بوشیار
گفت از خشم خدا چو بدوان
خشم عقل مرد را زان کند
هر که را مقهور بود خشم او
حرکت و آرام نبود کارزار
نیست جز عسکان توئی کمان
آب حلت را برین آتش نشان
پرده افتد بر دل از خشم سوز
تا بود در هر نفس ایمان
کا چو باشد از پی تو سوسوند
بیگمان از بهر تو نغمه ان کند
تا سواد خود نبینی همچوان
وین بود نموم ان ابل ان
که حیا در راه این با کافران
باشند این زطره خشم و غضب

سوز خشم

حاجت میدوار از انرا بر
خوردن خشم است نزد حق
سر دکن از نفسی است
که سبیل را بر سر که گمراهند
حق و غیره در عالم
عجزتس پوشد خداوند
بسیار و یو کی باشد در ان
همه در ان چنین است
تا قوی بر کسب شمشیر
در جهان را از ان کسب
صبر و وقت طبع خشم خود
داری فر از خشم کسب
بیست درستی از صفت
گفت ترک خشم خود اندر خدا
در گره دام و دوا کند
کی بیاید در دل خشم بود
کار خاک و گل سکونت و فرا
دوست ترا ز بر خشم غضب
تا سوز و رحمت بنشیند
تا توانی از چنین شمشیر
دفع او از خشم ساری
جانح و در کسب ای حسند
مثل آن شمس آن بران
بجو خاری که نغمه دود در ان
خشم گفتند عجل عجل
خیزد از خشم غضب جهان
پس چنین باید برای با

کتابش توتنه شتم به سخطی که خود ترا تو قهر خط اندران	کتابه با پر مستی قبل و دین فی نوا موعصی که بر تو خط و کین
اوقی تازه باغهای بسند: اصل شتم از قبل و با بدرد	باو کن انکا طین انکا طرا
خشم خوی که جزای پاک گیش اعتبار خود مره از دست گیش	تا خلاف شرح نماید تو کار بر زبان خرق نیاری بنهار
از راست خشم مغلوب کن جمله عالم را بجای منسوب کن	غرق شو در بحر توحید خدا خلق رهنورد دارای بسفا
چون سلم آمد سخرای بسند جمله حرکت را از کتابت بگر	گر ترا سنگی ز ترکس جهان سنگ واجر می باشد بیگان
هر چه با که جهان از بزم و گنج فستق با حق کن ترکس مرغ	چون شناسی جمله از سوی نهاد خشم ناپه لاجرم بر کس ترا
خشم در توحید تو منضم شود گر چه بیخ خشم در باطن بود	بزرگه مشنات هدای بسفا خواه آموزش بی واو خدا
یکمشت بیخ ششبه را جفا گفت اگر تو هست بدگویی مرا	حق بیامرز در در روزین در نه آموز ترا ای باغیز
گر بی مشغول از بی فخری از کسی رنج مشغولای یک گیش	مکرم گردان شیوه خود بسیر بر سر بیچ از راه عنوای بسیر
هر که تکلیف بدست سان هر که آزارت دهد بر نشان	گر چه باهش خفا باشد جفا مستجاب مروی عنو و عطا
عقبه ظاهر بگو بر کان رسول دست من گرفت بدست من	آگست سازم که خلق بهترین کیست از اهل جهان اولین
هر که از تو قطع سازد در جهان تو از او پیوند گسیه چنان	هر که آن محروم گردد اندر ترا تو بد از راه لطف و عطا
و آنکه بر تو عظم آرد لاجرم عنو تقییرش نیای از کرم	آن سیلمان ای کی کوشانم او گفت ای چنین آنچه شش نهاد
گر بر دوزخش تو مشروران که جنات من ناید گران	من ازین که تو میگوئی مرا بر ترم چون قطره ام سزا
در سبک که گفته عنویان بود از کلمات چه مر انقصان بود	دان کی صدیق را شخام در دروچش گفت کاشی کا شتر آرد
آنچه بر من از تو پوشیده است بیشتر است ای سوزین پرست	بود چون حال بزرگان چنین بین شام علم کن ای اهلین
علم باشد بایه فم و خرد آنکه طمش نیست باشد چو در	علم باشد موجب به و دلال علم باشد با شت نکر کمال
بر دباری خصلت نمیگردد بر دباری عادتش بر پرست	مالک نفس هر که باشد غریب مورد رحمت و از فضل ب
غایت علم آن دای چنین آنکه زهرت و او خوشی آگین	علم و عنو اندر خلق نیکوان خشم و تکرار و دستا مکان
سر سپهر عنوای بر سلیم فضل عنو اندر بزد حق عظیم	عنو کرد خصلت میبوید لذت عنو از بیان بیرون بود
هر که داند لذت عنو گناه جرم مجرم را گیرد بسبب چگاه	از ارسطو گفت ای کند چنان که چه میگوئی تو بر جرم طمان
گفت ای شکر بوی را گناه بجایس بر تو سوسنی عنو راه	جرم بر آینه جفوت بدان سطر عنوت عاصی بگیان
پیش دست خود عنوین است عنو را محبوب ار و در کار	گر تو خواهی عنو خود از زود من جنگ خود در دران شش بن
که تو داری قدری بر نظام عنو تو اول بود ای شاکام	گفت پیغمبر که موستے با خدا گفت ای پروردگار در سطر
کیست فضل تو از بندگان گفت که عنو سازد با توان	از تقصا حشر گرد از خجسسه بکن از با شش مجرم بسیر
گفت پیغمبر رسول حق بسند چون طلاق در قیامت استند	با کعب دار و دنادی در قضا که بنیز برای عزیزان خدا
هر که از دست بگیم بی حساب بزند در باج نعیم	کرده باشد عنو اگر از مردان در وید از گلستان جهان

خلق بر خیزد پس چندین هزار
 جزم صیان نسبت به بر کرد
 انعام و موهبای خود به بار
 گفت پیغمبر چه چیز آید چنین
 دوتم آن که حکم پس با جان
 شوم آن که حکم با بس مال
 پس کن عفو گنده برود
 خشم کینه آور و در دل
 عزت شوم هتار صفا
 بهر و دگر دنا ز رفی بر کار
 رو تکیه بر مال ایغای وجود
 حسن عمد از خصلت بهر است
 حسن عمد امکال مدنا
 گفت پیغمبر چه چیز آید چون
 چون سخن گوید بود کذب و افت
 گر تو سستی ز جوان آن بین
 روزی اسمعیل سلطان فنا
 گفت هائل را کای با ادب
 آفرخت کرده از کردار خویش
 هر چون نت ایرون برین خرد
 خانه پیش ما بودیم ای دگر
 فیه اسمعیل را با صد صفا
 کز چه بهنگامی درین جا بلوه گر
 گفت حجی تا مردمی این شعاع
 نامی که عمرهای با و فار
 که بعد خوشین کوشید جان
 بر که صد خود و فاساد ز جان

عیب با نذر جان گیسو نبار
 تا توانی عفو کن ای نیک و
 جای گل دار و جا خار خار
 که بران سو گند گویم بهترین
 عفو تقصیری که از زودت
 در جهان کشادگان تپال
 خشک شو ویر و خوشتر باش زود
 نیست مکن کینه بر من خندا
 ترک خشم ساز خواهی مافیا
 بهره خود یافت در بر و سرا
 در میان ایفا عهد که شیوه
 حسن عمد از شیوه دین پرور
 عمد نبوی بر کردار پیش مران
 هر که زین هر صدمه بی بند و بار
 گد و دگر عدله کند از انان
 کوه عمد و نگر صدق صفا
 هست تا ما هر چه تو جب
 در زمان ایم بیرون آگوش
 مشغول در کار و بار خویشند
 زان طرف از به کار شی بر
 همچنان نیست سه برابر سرا
 گفت از و فیکه بنیاندی در
 تو چرا کردی بی من انتظار
 من نمی رسمت ز گوشت نهما
 صادق او عدله بود اندر جان
 حکایت

هیچکاری نیست فاضل از آن
 عفو کردن در عفو کبیرا
 ناریایی یا بی از پیشی و کم
 اول آن باشد که آلی در جهان
 که نه حق آن بنده مار و زحرا
 باب و روشنه بر روی کشاد
 فزون آن بخوایش تا خنوب
 چون بود کینه حمد پیداشود
 رفیق کن با برهان آلی بن
 بر که احوال مردم ترکد از انان
 در آنکه حق زود او فو با عفو
 حسن از وصف انسانی بود
 کی دم از دین و دانست زنی
 گر چه عاقل باشد از صوم و سلوک
 از خیانت و زود اندر آن
 سپر سراج از عهد خود ای ایستیز
 چون رسید بر در او نامگان
 اندر آیم در سده اخویشین
 خود در اینجا برای او نشست
 یاد اسمعیل رفت از وی دل
 اندران موضع که بر موعود آن
 گفتای هر طایفه اهل بعین
 انتظار موقت بوده مرا
 گفت با تو بودی ای بر
 لاجرم حق در کتاب تو نشین
 بر که بخود صادق او عدله بود
 دست گیر او شود در بجهان
 حکایت

سخن از روی تو کن از نینار

خواه بر عهد سلام پارسا
 سازم از این غلام خوشین
 چون که روز از ابدار چندگان
 رفت آمد در زمان از حکم او
 وعده خود را تمام میکند
 خوابه سینه شد که غلام
 بجز بچم از عهد و وفا
 که تو پیش آری ره عهد وفا
 وعده خود کرد چون حق وفا
 چون فایده بر زمان باشد پسند
 روزیشاقی بچم سستی عهد
 خیز عهد خوشترین در سما
 وعده دهی هست از روی
 هر که برادر در سر خط وفا
 تا عهد خود نداشتی استوار
 صحبت اهل و فاقه چندی
 با وفا هر که باشد سستوار
 ز آنکه سنگینی رسول کبیر
 داد که کس را نیست کسی اگر
 دم فزون صدق بدین جهان
 دهن صدق هر که بگذرد آفتاب
 صدق اولی رجه پیوست
 ستان از رستی بنفرو نه
 صدق باشد بیخ و اندر ز
 با خدا اطمینان کرد تمام
 چون بر اطمینان حد تمام
 گفت چو بیکر که برین جهان

خواه شد بجای از ارقصا
 صحتش سخن شیرین و لعین
 باز شد بجای از حکم اله
 گفت میگویی بلیبای بیگانه
 چنگ و حبیب فاکم میزند
 که بلیبای من چنین گویم
 گر چه فرق من شود از حق جدا
 من کم از ایت شرب شفا
 یافت در حال از خدا نام شفا
 لاجرم با حق بود بس میزند
 نقص آن از روی باشد لجا
 تا بیای پیش حق خود و علا
 تا نه بندی در خلافت او که
 کی شوی مشبول و گلا خلد
 پیش کس هرگز نیایی عتبا
 بی وفا یان را نباشد عتبا
 وز نه دست پیش زیاری
 که بود عهد هستی ای فنا
 باشد آن از نفس عده شست
 که در نیت کرم است

در بیان صدق که است در نیت و نیت را با حق نظام و اطمینان

عهد کرده چمنین با کبریا
 خواج اول بر غلامت است بر تو
 با غلام خوشین شد و سخن
 که سازم من عیاشین سینه
 بشکند در حال عهد خوشین
 که در سخا لبت بگردم عهد
 شد غلام ز خود بجهان و کلام
 خوابه اندم از غلام خوشین
 حال پاکان بود در و چو عزیز
 کوش در ایضای عهد کبریا
 وعده قابول بی چون کرده
 گرد فاسازی عهد کبریا
 گرد تو داری ای پسر او شاد
 آمده در امتحان ای پر تیز
 با وفا باشی اگر اندر جهان
 دوستداری نشاید بی وفا
 تا توانی وعده جرم بجان
 چون نمودی عهد که اهل فنا
 که پیغمبر تشبیه تشبیه آن
 که خودتی کرده خود همچنان
 تا شمار تو شود از ره ستان
 در جهان گرد و عزیز و کامگار
 گریز باید بقریب با خدا
 صدق با خود رستی در زمین
 صدق نمی کذب بیگانه داد
 همچنین صدق همچون با او
 گریز باید صراط مستقیم
 پیش حق نماند و اگر در میان
 رستی و در زای جوان همفا
 صدق هر دم با خدا جنبش
 کی شوی بی ایمان سنگار
 کی شود کامل بجز اطمینان
 دهن صدق در دکانی حکیم
 مینوب نه تا گرد و صداقت

از جناب کبریا ای یاقین : وحی بر او آمد و همین
ظاهر و باطن حق گردان است بلکه از ظاهر باطن باش حسب
ظاهر هم با از سر صفت عیسای نیک گردان ای خداوند کریم
هر که گردان ره صدق و صفا کی شود حاصل اول او نصیب
بهت بازی کار صاحب بود بهت بازی همیشه کامل بود
صدق درین بازی را عیسی با تو گویم باید در ای پرستیز
از ضلوه الهی است و در پنج جزئی از بان خود میآ
گرد باشی و جهان درین استعبر گردی میان مردان
که تو گویی بهت علی بن فضل چیزی دیگر آید اندر نعمت کس
چون میان حرب و صلح مردود هم صلح مردان بر نفس
نیست باشد ولی با کبریا تا نیستند از ره صدق و صفا
کز خدا گویی که من عبد توام می پرستم مرزائی و الکرم
دعوت تو باشد باشد دروغ کی دل تو زمان سخن باید دروغ
تا ناز آدای از دنیای دین بنده حق کی شوی ای بسکون
تا نماند هیچ خوشتر در میان جز خدا هرگز نخواهی در جهان
هر که جزوید ارضی جوان بود صادق اور مسلم که شود
هر که او آتف گذر زین سخن نام او صدیق نبود پیش حق
بسیج شتی آینه با حق مکن پرده افلاخ در اشق مکن
قسم صدق اندر مردم که کسی غرضی کند اندر جهان
و ز بدست کن فدا مال و دم صرف کرده ایم و بعد از حرم
آن بود صدیق که در بر مقام عزم خیرتش قوی باشد تمام
که گم در جنگ با خود خدا هر چه میجویم چکا بس از دعا
صدق خچران بود اندر جهان که عمل چیزی ز بنامی چنان
ظاهر و باطن ترا کیست و بلکه به از ظاهرت پنهان بود
صدق ششم در تمام دنیا چون جاوزه و شوهر اس
موصوفی خالی نباشد ز مقام گر چه آنک تر بود ای یک نام
بر کراتوت ز حق باشد و نام او صدق و حق باشد یکی

هر که با ما است باشد در جهان بهت گردانم خطاب در جهان
گفت پیغمبر چنین کی کس با سزمن بر از علانیت نما
نصیحتی از صدق بالا که کوبند خانی ازین و بهت
صدق باشد و عیب ثواب کذب باشد باعث اول عقاب
پیشتر صدق هر که سازد و نهیاً رنگاری میزدان در و نهیاً
صدق اول در زبان است بجز آن که نباشد هیچ کذب اندر زبان
حتمت ز باطن از هم کذب کذب و عدله کس اگر دران هم غلام
گر کمال صدق می باید ترا هم کوزار قسم تعریفش فی
صدق گر جای نباشد ز صلا کذب بود اندر آنجا از صلا
لیک گر تعریفش گویی بهتر نزد ارباب مرامت خوشتر
همچنین اندر مائتا جای چون بهت باشی از دنیای بزرگان
چون نباشد شهوت تو زرد قلبت باشد همه دنیا پرست
تا هوای مال و زرا باشد ترا بنده سیم وزری ای با دانا
این تمام از اوست که شود کز خود ازادی ترا حاصل بود
انچه حق با تو کند از غیر و شتر زنی و شاکر مانی ای پسر
کی بجای لذت صدق و صفا تا گردی پاک از غیبه خدا
قسم دوم صدق بریتان که تقرب باشد اجوی ازین
هر که از جزع سهر دیگر شود نزد ارباب صفا کاذب بود
که اگر ملکیم بخشد کرد کار پیشتر ضعفت نایم بسیار
لیک باشد در زلزل اندران که قوی که سست باشد بران
قسم چاهم صدق آمد در وفا کاچه عمدی بسته باشی ای خفا
چون و قمش پرچی مردان در وفای آن بگوئی ای جان
که نباشد با طمنت بانداد عکس و ظاهر با سر تو
گر نباشد در تو این صفا پس کا دنی اندر مرامت سبب
تو تحقیقتش طلب از خوشتر و خطا بر شاکر ای جان
لیک باشد در آن است نفع از او کم بود و کسب
تا برین خط نباشی برت تر کی بود نام تو

در بیان نیت کذب و عیث هلاکت است

مرد دروغ ایچان بنام خود بگوید میکند تا کی کذب دروغ گفت آن پیشتر لیل براق	کذب با نیت است اول هلاکت دردناک سخت افتد بالضرور	ما بجا در سوره و اهل سلاط آنکه گوید کذب لاف اندر سخن	از دو جانب بر گافندش این خاستم و درم جان و مرد مرا
بزرگدود هر که از اموال زود گفت پیشتر که دیدم من چنان یک نشسته یک ستاده سر سبز	که مرا مردی بگفته آنگهان چون حال نشان نظر کردم گر	که بخیزد زای شاخ روز جزا در دکان این نشسته می بود	بکشیدی از کوسو همچنین بچنین میکردم کتب است این
می کشید از اسبوی آن چنان گفت این کذب آید این عذاب صدق آمد مثال ماه نو	که رسیدی سوگفت آن چنان باشدش در قره باویم حساب	کذب همچون ماه ذوقبته در آن که بخیزد نقصان یار در جهان	گر تو نیز خواهی کمال اندر جهان بگذر از کذب و کذبات اهل دکان
کذب در سوگند دروغ های اهل یون هر که برگردد در گفتار دروغ تا جرات آن رسول کرد گناه	باشد از جمله کبائر با یقین بیگانه میدید به طبع دروغ	در سخن بر کس که برگردد دروغ از دروغ آلود بسیار گزینان	کتابش بشد همیشه بی دروغ جستجویی نه زبانی در جهان
گفت از آن که نفس همای خور هر که ایمان است با خدا کی شود در جزع کذب سنگ	در سخن گوید دروغ ای صفا ز آنکه از ضعیف تر وی کرد گناه	مردمان گفتند چون با کمال هم کلام نشان کذب کذب	میکنند از صدق گوئی آن حرف سیکند از صدق گوئی آن حرف
در جهان هر چیزه چیزه است گوید عبد الصمد بن مامر چنان گفت تو چه خوبی آرد آن باد	دوستی کا زبان لاشی بود گفت خردم ای رسول نیک	حیف باشد جوهر پاکت بان هر که در زار استی گردد ستم	از دروغ آلوده ساز آن چنان تا توانی از جهان کس کن خد
میدیدم از بهر تو که خون جگر بست غش کعبه تبارین کلام از دروغ هر کس مال کس بود	که چنانست از کجا نخواست ز هم شماری توانی درای نیکبام	کجروی بگذارد ای جان پیر کفتمش چیزی در هم سویم بیا	ز آنکه با بی از کجی هر دم زهر در سبلم بود اندم مستطع
کا فاباز امور دینت است که کفر بلی مسیحت باشد گر گوید و عیالی ای با وقار	اخذ از تو هر خلاق جهان دل از تو که نیست دای فنا	کذب ن باشد حرام نمی ناپ چون بقصد خیر گوئی بگمان	که نماید صورت دل را سیاه بهر نور حست اراد چنان
در سپهر از زوالت ستاره در ترازو معیبت سترش بود هر چه باشد مثل اینها بر خط	گر همان در از او باشد و او بهر تو انکار آن نصیحت بود	بلکه کذب آنجا بود از در جهان بچنین سپهر جواز را زدی گر	که علمهای زبون ری فنا حرمستند حلت شردای هر جا

۵۳ در بیان خوف خشیت

آهی اگر داری زحق جنتیم بجا
 هر زمان بدباش در خوف و با
 گزینا بدین دوالی پاک بگر
 مرغ ایمان کی بر دوالی خوش
 چون آن مشهور بود خوف با
 فضل ایمان هم میگرد بعد
 عبتماهی راه بر خیزد ازین
 بر حال حق خند جنتیم بعین
 هر که خوف و رجاء در دل
 در دایمان و دین کامل شود
 خوف باشد از مقامات عظیم
 فضل خوف آمدی نزدیکم
 آنکه دارد علم و عرفان خدا
 بیشتر فاش بود آنکه سزا
 علم و عرفان عبت خوف است
 زانکه خوف از علم عرفان است
 گر بجا گرفت داری نظر
 از بلاک خود تبرس ای با سیر
 آنکه میباشد محبت جنتیم
 لاجرم ترسد ز ترس و بلین
 و آنکه ایمن باشد از روزگار
 حق ترسند و را از جاهلی
 و آنکه در دنیا بود این زن
 مانعش دارد و مستی بیگان
 گفت آن صدر مصدر در دنیا
 رس حکمت هست ترس کبر
 که تو فیضی نجات خود ترس
 گریه کن بر کرده خود در شویب
 هر که برزد نمک از خوف نام
 آتش و زنجیر و گرد و جرم
 کن تضرع بر گناه خویش
 کین تضرع و تضرع روزگار
 هر که بر تن موی از خویش
 جرمهای او فرود زرد کم
 قطره از خوف حق گردد عیب
 نیست نزد حق کرم تر از آن
 گفت پیغمبر رسول ما ادب
 هفت کس باشند زیر عرش است
 آنکه در خلوت بیاد حق بود
 آب از چشمان او بیرون رود
 حضرت آدم کیس بم و خطا
 سالما کرده بسی آه و بجا
 تو بچندین بیم عصیان است
 چون بار خجرت زب گ
 همچو آدمی پس از جهنم
 نوحه کن بر کرده خود تران
 باش ترسان از خدا و بدلیل
 گریه کن بسیار خندان و غلیل
 آتش خوف هر که را در جان بود
 همچو شمع از سوز دل گان بود
 ظاهر و باطن حق ترسند با
 خوابی گذارد و با حق بنده با

بر تو خوشتر جانم در دوال
 نامری بر بنور او سوی کمال
 ز ترس خوف و رجاء باشد عظیم
 زانکه ایمان است که سید و بیم
 هر مومن لازم است این هر دو شی
 تا رسد بزرگه که گیم غنی
 تا نباشد در دل خوف و با
 کی گزیری از بهر سما و میضا
 پس گویم من میان هر دو را
 اولین خوف است بعد از رجاء
 در خوف سبب باشد فضل او
 همچو علم و معرفت ای بخیز
 خائفان او عده غفران بود
 صدر ایمان حجت منویان
 تا نه بینی در خود پست بلاک
 کی دران زنگار باشد سناک
 هر چه باشد بر خلاف کبریا
 جمله بسا بلاک هست ای فنا
 هر که ترسد از خدا ای فر جا
 ترسد از او و جلای او در جا
 هر که در دنیا ترسد از خدا
 امینش سازد و مستی کبریا
 خانه دل ز رود تر و دران
 گز خوف حق در آن بن بود
 گفت قائل تر جمله مردن
 هست ترسند از حق و جهان
 هر که بر یاد کند گریان بود
 بی حساب از جهان اهل شود
 با نضرع باش اولم بجان
 تا یابی از سعادت و تانسان
 فرحت جاوید گریه باید تا
 گوی کن از خوف رب مبرا
 همچنان که برگ بر زار درخت
 اندرین شکل کن ای نیک بخت
 یا که باشد ترس و خون همان
 کبر بریزد در ره رب العباد
 یکس از آن هفت است آنکه شایسته
 یاد داری نومن بگو شمار
 پس فغان ناب شک است بیم
 ناشوی از بهر غفران سخن
 از گلستان ارم ترین بود
 شور و سحر یاد و طلاق کبر شید
 چشم تو گم گاهی گردد و چون آب
 از چه طوبت باشد التباب
 و اما روی دل باب نباشد
 ناشوی از فقر قیامت سندان
 خند چون آبی برای پاک کیش
 چون کفایت عمل در پیش
 گرساوت بابت ای نیک نو
 باشم هم و خنوع و خوشتر
 خائف آن باشد که از بیم خدا
 نفس خود را باز دارد از هوا

دل گداز دست نیوی	چشم خود دار و بکار خرویی	برگناه خویشتر از زبان بود	زده پاک خویشتر از ترسان بود
سوز باشد در میان جان آن	گر دین از خوف ندارد در زبان	خواب خور از دل فراموشتر	در ره حق دیده گوشتن بود
بگذرد از لوث شهادت حرام	عفت تقوی بود کاش مضملم	قلب و در حرکت عبت بود	کار او در حیرت و حسرت بود
ترسد از بیم طبیعت زبان	چشم و صلت را در بر جهان	بیشتر از زبان بود ایم وصل	عاشق باشد همه بر پیوست وصل
در حقیقت این بود خوف ا	ورنه باشد مدعی خودنا	آنکه اشکی آورد بر رخ عیان	وز زبان لاجول گوید چنان
بماند در خلعت حصیانش و	این تنگ قلبی برگشتن بود	خوف کی باشد چنین خدا	خوف آن باشد که گنم ترا
هر که از غیر می برتر در جهان	لاجرم از وی گریزد در زمان	هر کمان بیند نیز خوشتر	کی بیک لاجول سازد در تمام
بلکه بر چیز او در روز زبان	خویش را دارد ز گله از سود آن	خوف در فراطه و فقر لطیفی	است سخن سیرا بل نظر
خوف با پیرانچنان در جهان	که نیاید بری نوییدی از آن	تا ز حصیان باز دارد در ترا	حرس آرد در عبادات خدا
از خدا ترسی نکو کاشی آن	جمله کار نیک و کرد در عیان	بر نماز و روزه و حج و زکات	کی بجز خوف خدا ایلی نبات
خوف باشد تا زایه ای نشا	که بر او است دار و در او را	خوف چندین می نبود در حق بود	بر دل هر کس آن آرد شود
پایمال نمود که نفس هوا	قتل سازد لشکر جرم و خطا	شرط ایمان است خوف کمال	بسیج از خوف گزینای کمال
بهر بهشی ازین می باشد جدا	زینت طاعت و خوف خدا	خوف صباح و دل مدای بر	که بدان میناسوی بر خیر و شر
گر نباشد نور خوف کبریا	کی تیز خیره و شر باشد ترا	خوف باشد از شمار عالم	ایمی آند ز صف با بیان
پس مشو این درین اقصا	باش خائف از عذاب کبریا	عشش می لرزد ز ترس کبریا	آسمان می گردید از خوف خدا
خائف و خاشع ز حق بری بود	ایمی بهر تو شایان کی بود	گفت پیغمبر رسول با جسده	عرض کرده شد بن بار سفر
پس قدم من آن بار طیان	مورقی از قوم سهر سلیمان	که برای گریه بر در عذاب	ز آنکس به داشت را در طباب
ببین اوش به زخون پیچ	هم فرود گذشت او را که وی	از شش اش رض حشرت زمین	بر خور دان گردید از دو گین
آ که در آن گریه بسکین جمع	صدق الله رسول با شوع	پیش خائل چنین خورد و خجا	دار از بر جرم حصیان عذاب
که بر می گریه بنزن چو در	لاجرم خود را بدوزخ در کشید	چو تو صد چندان و در گناه	از چه خوف نیست زقراله
بی نیازم چو خود او اجمال	خوف از وی غرض آن بتسل قال	گرد بدوزخ آورد جمله جهان	کی رسد کس است عرف اندران
فکر کن در استیاده عذاب	است با تا کی در خورد و خجوا	گردانی شدت نار سفر	خواب و چشمش نماید بر سهر
حیث بگرد از خود گریان	از عذاب خرت ترسان نه	گفت پیغمبر که سوگند خدا	گردانید از خمین دایم شما
لاجرم گردید از ترس من	خنده کلمه آید از خوف جمجم	فکر مرگ هر کس که دار بیشتر	کی رود در خنده و خوشی و بطر
در رویه عاقبت زین باش	بیشتر در فکر مرگ خویش باش	از امور آخرت اندیشه کن	نامه نور یاد و در پریش کن
حال تنی گریه و در جهان	تغ کرد و در اولت همیشه جهان	چند باشی دور از زب سخنی	باکی نازی ای بعد رای منی
اشوی مغرور من از بساط	گذرد از خوف بر حق عیاط	تنگ من غفلت دل پاک سنا	باش در خوف و خیال بی نیما

فاضل از ذکر خدا کیم بشنو . یک زمان خالی ز راه غم نشو
 از خیال باغ و بوستان بگذر . وز هوا بی غم شیطان بگذر
 مرگ کس را جهان بگذرشته . یک سبک از میان برداشته
 چون سستی حق نیازی می دل . عاقبت گردی نهان زیر گل
 هست پیش تو چو کوه در صورت . حیف قلبت چون کوه در صورت
 از نیب روز محشر یاد کن . هر زمان از درد دل یاد کن
 رخ میدان قیامت آوری . نامه اعمال خود را بستگی
 غرق در آب عوق بر کس بود . همچو سمن زمین تفتند شود
 پله نیکی اگر باشد گران . جانب جنت فرستند از زمان
 رفتت بر بل مراد افتد ضرر . یا بعد از دهه و یا با صد ضرر
 گر تو باشی از سیدان جهان . بگذر زنی آن سوی در جهان
 زره و زره کنه از تو سوال . دولت باشد نهایت لطف حال
 ناز و مزخ مشتعل باشد چنان . که نماید هوش کس آن زمان
 نفس نفسی اندک کس کند . وز غم خود جانب کس ننگ کند
 عصمتا پیش تو یا فل چنین . تو بخور و خویش و غافل چنین
 که تو از هول قیامت آنگه . در فاضل با خود چون آنگه
 مگر تو مشهور با علم و مال و زر . قصه قارون با علم را اگر
 در تو میناز می با آن غل آرز . حال از مزخ میل بی باک گش
 از غرور و این بر میز کن . جام مل از خوف حق پریز کن
 ترس کاری هر که آورد دل . در جهان از لطف حق و آمل
 تأثیر و خوف حق در دل آید . لذت ایمان نیایی زینما
 فاسقی را که نماید مستی . مستی را که نماید آرز شستی
 و بکل آنکه نباشد زینهار . که چه خواهد کرد با او کردگار
 آن بود این ز فکر کرد کار . که بود از خاسران روزگار
 گریه میکند جبریل ز رسول . وحی بر ایشان از انزل
 یا چنین گفتند با صد انبیا . که نه ایم این بکرت ای آله
 چون نه بد این رسول کربا . دیگری را اینی باشد کجا

چون فروری سوی دارها . دل چه می بندی برین درخشا
 مثل یهوده کس ای نیکنام . نیست کس را اندرین عالم قائم
 عاقبت کار تو افتد با اهل . یار غار تو نباشد جز عمل
 گر تو داری قصد رفتن به خاک . بچون دل خود در غار خاک
 دشت تنهایی خود زریه خاک . یاد کن ای جان راه تو مشاک
 یاد کن مورسرا فیل ای پسر . که شعی جوان ز کوه خود بود
 مهر یک نیزه تا برانزدان . نزار باشد حال تو از سوزان
 جمله اعمال تو بر میزان نهند . کرده با آنچه پا داشت بند
 کف عیبیان اگر باشد بغل . جانی دروغ شود تا او قبل
 چون درم شیشه باشد بل مرط . همیشه از دل برود کشته شد
 در سوز آرزوان کاران کن . لاجرم انمی بر مزخ با یقین
 سخت تر باشد در اندام کایتو . کس نباشد اندر شما یار تو
 جمله شی از ایمان لرزان بود . نیکو تر شو رفیقان جان بود
 از خیا شتاب بگیرد و جگر . میشود و بخون یادش سبز
 حیف چون وز زمینش نظر . عبرتی ناید برای بی نظیر
 از چه مغروری برین ارها . چون در خوف بران زین
 در بطاعت غم باشد ترا . دفتر ایس ملعون آکشا
 پس احوال خوف و احوال . به روزی بر سر است ای کمال
 ای کس نباشد جز خدا . هر که این شد فنا و اندر بلا
 خوف باشد باعث فضل آله . خوف باشد موجب کنگنه
 ایمن از طاعت شوی اهل دل . خوف کن از کفر خیر اما کرب
 چون بنفیدانی شقی را از سعید . حیف چون لغت ای اهل حق
 بی نیازی هست خوف کربا . ایمنی از وی کجا رسید ترا
 ایمنی از کفر حق باشد خطا . بلکه باید شست از چشم عطا
 که چو ادرگه آید و سستان . کرده ام ای پسر ای کمال
 گفت حق باید شمار از چنین . ایمنی از مزخ شید با یقین
 بیشتر هر کس دارد معرفت . هر زمان سز سوخت

که نایباً بوقت نزع جان / منت ایمان گیسو بر بیان
 خاتم آمد چو اصل طبع کار / پس بر این طاقت بر دم برد
 چون خیال خائفی از بی بیان / باش در خوف خویش از بیان
 گر بر کرده بود چینی آنگنان / که نبوده گوشت بر خندان
 تا باشد خلق از روی جبهه / خوف حق بوده بانش نیت
 و رفتارها گشتی چون طبل / جوشش طبلش شنیدند بی بل
 که در حق بودی من کاشکی / نانشسته طایری بر شاخ و بی
 میگستی بسکه در رویش بیان / در خطا بود برخ بودش بیان
 عاقل گشتی ز بیم حق چنان / کاشکی نامم بودی جهان
 گفت باشد حال آن مردم چنان / که بود بر کشتی بخت آن
 بچنین حال من باشد جهان / من چگونه از شما ای فرمان
 بر سرت یک اجل بسته که / حیف تو ایمن چنین ای نبی
 خوف صافی از زمان گردوز / که نترسی جز خدای دوسرا
 در حقیقت من آن شمشیر / جز خدا نماند نباشد در جهان
 القائل اگر باشد دران / باشد از جمله جباب ز بهر شان
 در خیال بار باشد جوادان / و بر سرش غم بر باشد بر کران
 صحبت کس گزین با صفا / هر که ترساند ترا از کبریا
 هر که از خوف خویش گریزد / از روح و معرفت دور گریزد

در بیان جا

ای دل تو غمخیزان ز بیم / چند باشی بجز عیسی موعیز
 باکی در بند غم شمشیر / تا نسیمی سویت از زبان بهار
 بهش در میدان فضل کردگار / بر زمان آه و فغان بسیار
 انقدر خود را کس از دستار / بر قدم نگاه رجاء گذار بی
 ناله و فریاد زاری تا کی / در شام تو رسد بوی مطرب
 تا نویدی آید از درگاه ب / هست بیرون از صفح و شمار
 بخشش و بخشایش سر و کار / بخشند از توبه اگر داری رجا
 از شری اگر برم باشد ما / حتی کند زاید در آمانه قصد
 گرتو یک نیکی از تو ای / کی نویسد زاید از یک فضل از

بسی چه بود ازین خوار و خجسته / ای من باشد عمار در سعیر
 خاتم با کسیه گر حاصل کنی / آن زمان باشی سزای اینی
 هر که نشاند ملامت کسبه / کما دمی از خوف حق باشد جدا
 بلکه در نفس عیان گردیده / یکسند باره بران چسبیده بود
 چون کردی نوحه سهو و خطا / خلق بسبب و ندی از بیم خدا
 حضرت صدیق با این دشمنان / چون بر می طایری گشتی چنان
 آیت قرآن چو بشنیدی / بر زمین پیوسته افتادی
 این چنین گشتی از ترس کبریا / که نزدی کاشکے مادر ما
 از حسن بصیرت گفتند چنان / که چنان حال تو بر سطح اهل یز
 بسکت گشتی یکایک عینا / بر یکی بر تخت ماند جدا
 بود پس حال بزرگان گمنام / خوف ناید چون ترا اهل من
 باش در خوف خدا زار و زار / خطره خوف از کسی دیگر مدار
 چون حق باشد برفع و ضرر / کی موعود جز خدا در خط
 در حق خاتمان درگاه کیم / از صفات نقصان امید بوم
 ای خوش بقلبی که آن کف بود / در مقام خوف رب طائف بود
 هر که اگر درو میسر این مقام / نام او در خافان باشد نام
 و آنکه این دار و از حق در جهان / تا توانی باش از روی بر کران
 آنچه دانستم تو کردم خطاب / فهم کن و امد علم بالصواب
 چشم تو پر آب از خوف محم / چشم تو پر آب از خوف محم
 تا کنی جان خود از بیج و عنان / چندانی در غم جرم و خطا
 بو که طلبت چون عمل خندان شود / جان تو در تقاب ایمان شود
 در بلاکت می گشتی خود را چرا / جمد باشد فوق طاقت ناروا
 چشم رحمت دار بر یکیم / ز آنکه ذات و غمخیزت جرم
 برگناه خود چه لرزی زبان / فضل رحمت است با نسیان
 گر برتی ارض میداری گناه / هم برتی ارض و فضل اله
 حق هر جان ترادان باشد ترا / که بود مادر بفرزند ای فنا
 در گناهی ر وجود آید ز تو / کی نویسد زاید از یک فضل از

بهر سو من عده خفران بود	نایب از لطف حق شیطان بود	لطف حق بلند خصمان پیش	ای امید حق مشهور بر قوم خویش
کی لطف از نور ایمان شایسته	بر که شد از عده حق نایب	عده حق بر پیشین ان ای فنا	خبر تاب هرگز از امید خدا
تو بکن امید از مشن من	گر چه داری جرم و خصمان تا	آید لطف از دست هر سودا	دل خوی دارای عزیز باه
کی درون آتش زین مرغ	آنکه چشمه کله او این بود	بر که گوید در روز اندر نعم	گر طیب جنس کس کیم
مصطفی بنخواهد آمد از پیش	آنچه می آید ز تو جرم و خطا	رحمت از غنچه بار و بسج	باش ز دم در پید حق
یا کی از آتش باشد بار	مصطفی بر آینه گدازد زینما	فضل بر او در زلف از آبر	مصطفی را حق کند ز فی خوار
و از بر فضل خدا چشم بر جا	پس شو نایب از لطف خدا	استه دستانه گوید زین	دور عجز زنی تو ای عیب
روی خود را سوا سحر او بر	بیشتر گیرد و خنده کم کند	آنچه من دادم زینند از شا	گفت روزی از رسول محبت
نفت بگوید خطره از پیشین	پس ما بر حضرت روح از این	نار و دشت بار و در بر کند	و شمشاد خویش بر سینه زیند
مژده امید فضل حق براد	پس برون آمد سوال آن آد	مینائی نایب دلی مصطفی	مگر فضل کم نگام را جزا
دوست سازد زین با شیخ	گفت آود از خدای مهربان	دوست کن با بندگان من	بوی بر او آود از خدا
کا پنهان ارد بر رخ و گمان	حق کند با بنده خود پنهان	که خبر دهر انداز من غیبت	گفت فضل من با دشمنان
از برای نهر باشد سخی	آنکه در او موزن با لطف حق	بیلگان نزد یک و باشد خدا	که در حسن خلق کبیر
دید و پرسیدش که ای ایضا	مالک یما ساخته خواب	بر گمان عبود باشد خدا	گفت از حسن گمان اباصفا
که سخن می بود از حسن نین	پاک گردانیده شد خصمان	گفت بودم با گناه بی شمار	لطف حق با تو چه کرد از شکار
اهم ای جان انسان از زبان	پس گوید از کوه افغان	تا به در صد سال دریا بر سر	هر سبزه آمد که مردی در سفر
جای چون یا نمی آمد بحسب	پرسد از بنده چنین سبک کرم	که بیار آفر در با من شیرین	سخن گفتا گوید از روح از این
حق بر مینای او پیرسان شود	چون بر فلک او پیران گشود	باز نسران سده گردود	بر مای ب بدترین جایما
باز پرس روی نگردانی بتم	که برون آری چو از نار حیم	بود حسن خلق بنیلس تو مرا	هر مای بر در و کار و سدا
از جسم آورند و مورا	روز عشقش می سحر بود صفا	بر گمانی که نموده از زمان	حق کند از بهر او کم چنان
سوی دوش با گدازد از درون	که نساظم علم من بر بندگان	بود باوش علمت کما	حق گوید آنچه دید بر این بلان
زین حرکت بد که آمد از شا	باز از قدر دور ای رسد خدا	دیگری استاده گردود پیران	بیشا با بسلاسل خویش
تا نه دیگر نام بر ماستار	از دمال حصیت که دم پر است	گوید ای ب مالک در حساب	لرزه مانند که در دستش تاب
باز نغمه ای ز انضال عطا	که چو از دوش برود حق می	و ششم امید بر دم من گمان	دیگری گوید که ای ب جهان
سکاشه بر من نیکو گمان	کس با او کبیر شد در جهان	هر دو کس از جانب باغ ارم	پس سستی آقا از کرم
ذات کاشع غا و عصیان بود	گر چه عصیان تو بی با این بود	نایب دلی که در باشد از خدا	دارم تو خویشتن با کبیر
شوی از ابراطاف ال	نامه تو گر بچسبند سباه	عصوف باشد از خویش لطف	بچه برم تو نیاید در نرد

رشته یکدل سرب	میت هی سینه است ای	یادکن بزویش فضل کبریا	که عدم آورد در هسته ترا
بود هیک قطره ناچیز تر	نی خباز باونی بهوش تر	از حصار قالب تو آفرید	روح پاک خویش ادر می
پیش شیخ بگرشته جهان	حسن من و جنبش درک تو	کرد پیدا آمدان این جمال	داو عقل و فهم عرفان لال
غور ایمان دولت تابان بود	صد و حکمت بوی تو شود	هم پیدا کرد رب دوسرا	برگزید از جمله عالم ترا
داو در جمله شرف از فضل خویش	لطف بر تو کرد از انداز خویش	طینت تو برده سلامت کرد	نام تو در مومنان از کما آرد
مساجد نور ایمان است	دینت سر بر نهانیت خست	قدسیان اگر بر تو یاسان	تا آنکه در انداز فاطت جهان
میل طاعت در عمل جانست	مژده لا تقطوا با تو باد	ایست پیل و شتر و گاو خزان	جمله را در حکم تو کرده روان
آسمان بهر تو درگرددش دم	مهر و مهر تو در تابش هم	ابر را از بهر تو گردان نمود	برق را از بهر تو خندان نمود
خوان الوان نعم کرده عیان	تا غذای خود کنی اندر جهان	میوه های نوبهار را شاخست	آفریده از پی تو بر درخت
لونق زوشن خجسته با یکدیگر	ناخوری بر باد رب ادگر	کرد جاری از فضل نوال	جا سجایا بر تو آب زلال
تا شوی سیلاب از وی سیر	ز نسک تو نگردد تلخ تر	گردش را از پی تو پرده داد	روز را بهر و ما شای این شمار
صد هزاران چنین فضل عطا	کرد با بر با تو رب دوسرا	نی را با بر اندرست فی طلب	کرد این جمله غایت بی سبب
پس ترا جای پاست و عطا	که زقی نماید بر فضل عطا	فضل حق پایین او را می آید	بهره مند از خوان او بر نیکی
همه در میان او بر فضل نظر	که چونندی از جهان خست	دوستگیر تو شوی و لطف خدا	جان تو با ذکر خود ساز جلد
دینا نه لعل حرمت جاوید	اند مقصود ترا بر کون نهد	تلخ سازد و عقبتار از پریش	دخول جنت کند از فضل خویش
چون برود جنت بجای	حق تعالی باشد از تو دور	تا ابراشی بود آن کرد گوا	که نگردد از تو ناخوش زینما
بر سر بر این بشاند ترا	بر کشاید پرده از روی لقا	تا جمال کبریا یعنی عیان	لذت کونین با بی آن زمان
ای شو شایسته که بر منی جوی حق	چشم جان تو فقه بر روی حق	در سی برسل مقصودت	فرحت جاوید گردد و صلاحت
کی شود دشوار از فضل خدا	گردش بر جان و در جمع جا	این همه آسان بود از لطف رب	کار بی سامان تو یکدین
هر چند بود اندران هم گمان	تا گمان از غیب حق رو عیان	هر که آن گوید در اهل کرم	بهر اوستوح باشد لاجرم
آنکه هر دم میکند لطف عطا	تا میدی کی از دست اید ترا	طلعه زن بر پای میدی حط	باش خوانان تو رب دینار تو
غایت است امید قرب یکدین	دیدن دیدار رب و سر است	تا رجاء مایه نباشد در دست	کی تقاضی دوست گردد و صلاحت
هر که دار چشم سوی کبریا	حق بجز غلط خویشتر کبر دورا	بر گمان از حق شواهد و ابر	باش بگوشش و ان لیل و نسا
تا در راه در گشتان شبان	بر خوری از غلظت بی گمان	چون روی چنینی با یقین	ذات پاکش هست خیر از همین
زنده خیر هر که در دل بود	از جسم بگمان بریون شود	غم مخورای مومن همچون لقا	شایع تو هست خست انبیا
در جناب قدس بجنود	عضو عصیان تو خواهر با ضرود	عذر کن بر کرده خود از خدا	وز جنابش دار امید عطا
شرم در عمل ز گناه خویش	لیک شایسته از فضل حق است	لیکستی صد جا در غرور	سبب لازم از پی تو با ضرور

آن جا باشد که تخم تکبر را در زمین زخم کاسی ای فنا
پس در آن باشی همچو امیران نانو به سر بزرگ و بار
این بوم اهل جا باشد شور و گویی بر عکس این باشد غرور
بچنین که تخم ایمان سلیم در مضامین سینه پاشی ای حکیم
آب عطا پاش اتم اندران چشم دار از فضل آب من جان
تا بر علی یکن سلا از جهان مین رجا آمد نشان آن جان
از همه گذری ندر جهان آشتو ایمان قهر کامل زبان
گر بنات تخم ایمان سلیم کان بود خالی ز این کان کم
هم پاشی آب طاعت خدا از حماقت آن ران چشم جا
چشم حرمش و ارضی اندران سیکمان همی بود اندر جهان
پوش دور هر چه با هست یار چون کنی سامان آن می نشان
ورنه سانی هیچ سامان کنی احمق باشد در آن چشم جا
الیهت آن کو باید عطا سرفرو زار و بطاعت خدا
گر تو سازی توبه از ارفا دار امید رسول از کسب
گر ترا باشد تخم حرم گناه چشم توبه داری از فضل اله
لیک باشد نه اندر دین چشم حرمش و غرور است ای جوان
کار و فسخ سبکی جوی است ای حماقت پستی ای بدست
سعی کن اندر عمل ای ایضا چشم اقامت سبب از کسب
اهل غفلت یار جانید بکار بلکه بود بر تامل است ای شکار
بر علی را دوا می دیگر است بر مرصع رانقانی گوشت
تیزک حصیان گیر و کوشش مکرر تا نه افتد در جانی تو مثل
آینان باید ترا خوف و رجا که سنا دی گد شود روز جزا
ور سنا دی گرد از حق پنهان که کسی جز یک نباشد در جنان
نسبت بود و بسوی خودی سراجی و خانی پانی از غش
چو شوق و خوف بجایا هم لذت ایمان بجایا لاجرم
هر که ای باشد از فضل حق هم برای خوف باشد سخت
لطف اندر تو و تو هر اندر کم نظمت از نور اندر کم

پاک سازی از عهده نار و گیاه آب پاشی اندران با انبیا
از عیالات تا بر کران در صومعن هم بود اندران
از حماقت کی بود هرگز بی نام این باشد بزرگم سلطه
پاک دار از خارا خلاق بود کنی تصد از درون ز برهون
که سس و ن باشد ز با آفتاب سینه زانده و ان ثابت تاب
که استقبال ساز می هیچکار کان بود بر عکس هم کرد گما
گر کشی دست از تمدنی سپر حکم آن نویسی آمد بر سپر
که نه نامی سینه از اخلاق پاک کرداری هیچ کنی چند
کاچنجان رس بود تخم انبیا هر که باشد تابع نفس هوا
این همه آثار نویسی بود شرخا و جز حماقت کی شود
چشم خود بر شرفه آن کسان باشد این حکم باز ذوالنور
چون احمق دولت باشد بود چشم حرمش از خدا باشد غرور
نران سبب گفت از رسول نکند است نایکار و بن پر آزار
گر توبی توبه بزین جوی توبه نام او آمد غورای بی تبات
این جا باشد که رنجوری توست توبه سبب است یک خو
کار به کاران چشم نیکوان نام این گویند ای مدلمان
هر که کار و تخم جو اندر زمین چشم گندم یعنی ان ایستیز
گر عمل ناکرده میجوی توب نام توبه در حقان باشد حسا
اهل طاعت ارجا اکبران که بود در سنده از حق بیکان
شرم در دل زنگه خورشید در لیک باغ از فضل حق مید آ
گر تو باشی تابع نفس هوا کی شوی در آفت ز غفلت جا
که همه کس رو اندر نغمه یک با ندها و در آن تخم
نگذری از راه زرم حیا سینه سخی از جبا و نسا ط
بهر مومن نعمت خوف و رجا لازم و ملزوم آمد ای فتا
هر که را خوف خدا حاصل بود بر جانی حق نشین مسل بود
و نظر امید بود رسیدیم گنج اندر هیچ زنج اندر نسیم
و اصل ز نفس و فصل و لیا کمال در نفس ز نور کمال

شغل اندر عزل عزل نه منصب
 نعم کن برتسه فم خوشن
 اقی برادر نظم عالم ارجاست
 گزنا شد سرم شرم اندر میان
 ازین برودین بود غلغی جدا
 که حیاض صغی است از الهی صفا
 قلب چنان آینه گدود از جایا
 شعبه ایمان و شرم حیا
 بیچنگ کرد و در زین دو
 هست تمنی زاقام حیا
 هر چه شرم باشد ای پیر
 تا گزاند از دور تو زینار
 چون سز زین گشته دران
 گفت چو نمیکه در آخر زمان
 مجتمع سازد چون خویش را
 که در شاد از رسول محترم
 سنت پیغمبران با صفا
 چون شوی شرم گزید و گزید
 هیچ از شرم نه باطن غلغی
 پس شود اگاه چون رویمیز
 حیفای شان شرم از زینار
 تا توانی گوش در علم و هنر
 هر که خواهد علم از این راه
 که در شادان سولای گزید
 هر که در علم دین ارجاست
 تجسس معلوم آجان
 علم بازه آدمی آرسند

شب روان وز روز اندک
 وزه خاموشی گزین ای جان
 نطق دین مستطاعه حیا
 باز دار و زار کتاب منیبات
 بلوه انداز دور و نور خدا
 بان کن این شاخ را زلف تار
 وان در گرم دور گردو جنگی
 که آدمی نادم شود بر جویا
 هشت شرمی و دلک تن گزید
 ناهار و دلفکار و شرمسار
 اولین گیر شرم از مردمان
 دیو با مردم بود شرم گزیدان
 با جنون مردم از روی دغا
 دو علامت باشد او را لاجرم
 عطر و سواک و نوح است حیا
 مبتلا باشد منسوق و ظلم گزید
 غایت نبود درین راه فنا
 با نساد که اگر دوست دین

از روز خوف هموار حیا
 هر زمان میباشی رویدیم
در بیان اختیار حیا که عبارت از شعبه ایمان است
 از حیا بهتر باشد خصلت
 هر قدر در دل حیا و عفت
 هیچ شیئی نزدیک بنا دگر
 گفت پیغمبر رسول با گرم
 لازم یکدیگر اندازین هر دو
 باز دار و دست از نیم گناه
 دیگر از شرم حیا باشد حیا
 هر که شرمش نیست نطق خدا
 بزرگیه نواز کسی شرم و حیا
 که بفرزندانشان شرک کند
 عوض کرده ای سولای جان
 اولاش شمره خار و در جهان
 چون بلاک گزید هر کسی را
 رحم گستر آرد و پر مردمان
 چون بر میان طالب تا سحر
 شرم دار که کسب یار زندگان
در بیان علم که باعث شناخت حقاوق است
 چون لیس و در بسیاری با میان
 نیز فرمود آن شفیع المنین
 علم شریف چون فرقه نبوی له
 علم باشد موجب هم در کا
 هر کجا عالم ره دیگر در جز

تا گویم این بیان دل
 تمیازم زو تر از پ گزیدیم
 خوبی و ناسوس دم از حیا
 رخصتا نقد در ره دین بجان
 تا توانی دار سوسن شریسته
 انقدر در دل صفا و در شرم
 نیست از شرم ولادت خوبر
 باشد ایمان حیا یکجا بهم
 پس حیا لازم بود از یک پ
 فرق خود آرد خیر و پیش اله
 آنکه داری شرم از خود است
 شرم کی دار در رب و مسرا
 لیک از حیفه و از دل اله
 شرک خود را بصلت است
 که شناسد دیوار از مردمان
 تا یار رحیمی یار و بر کسان
 پاک بستاند از شرم حیا
 در حیات گذرد از هر حیا
 چنان سلام از قریش کشید
 که سوال شان کند و در حیا
 سزید سپید از ره هم
 در و عالم نامشود کار است
 مغفرت خواهند بر عالم
 علم را جویند که بشد سیر
 زین تغافل پیش انکی حیا
 علم باشد موجب حسنه
 تا بلان کسب ملک بر حیا

کتابخانه سلطنتی
 مجلسی السیاسی
 کتابخانه سلطنتی

علم آموز کسی که عاقل است هر که در او درین مجال غافل است
 هر که با عالم کند بعضی مشاوه جای او و نوح کند رب البناو
 درو طاعت بل نقصش و اول قدری بی شکست مس با کمال
 علم باشد همچو ابراج جسم که بنا بر غیب باران کرم
 بنیاد میل تحصیلش کم کاوی از علم گرد و بهره ور
 مایه فیهل ترا تحصیل علم نزدیک هرگز بدان ای اهل علم
 علمش بیتره چهل سنته بود ز آنکه جاهل مرده حاکم بود
 آفتاب علم بر هر دل که نهفت نورین مصطفی در جوش یافت
 علم را شرط است خلاص عمل آشود وقت پاک از هر طلل
 عالمان باشد که آفتاب بود در نه در نفس الا مر جاهل بود
 علم با بد از عمل حسن کمال گر عمل بود بر و اندر و بال
 عالمی کرد عتک لا یفیع بود روز محشر بدترین کس شود
 علم لا یفیع بی آب و گل است علم نافع از پی جان دل است
 کاینچنان آمد درون شومی از جناب مولوی معنوی
 هر که خواند علم را از بهر آن کی از آن جوید بخت و جهان
 از ریاء و بعض سازد دیگر کار در طریق ز بر دوار استوار
 بجملیس اخبین عالم ساش خاد را پیشین او خود پیش
 گفت پیغمبر رسول بسیار ستم علم ز بهر او دهنشاس
 کور سازد چشم جانسنگ کوکار نیک را از بد اند از بهر هزار
 در گذر از قبل و قال ندر جهان علم دل به آمد از علم زبان
 از زبان گفتن دل با گفتن علم دانش بود نه گفتن است
 علم دل نوریت بهر مومنان شد ملامهم دمان علم زبان
 هر که در دل یافت علم یک در جهان او را ز تاریکی پاک
 گر گشتی در چشم خاک پای او چشم تو روشنش دای نیک فر
 علم نافع از نور است تا در ترا پاک سازد از بهر حرص و هوا
 نور علم در هر دو فقر و فنا ملک عیست بسیار غنا
 عالم جاهلی باشد که در نیست باشد از خیال در جهان

علم درین آموز که خواهی مدعا عالم آن را دوست ارد و کربا
 آنکه دراکرام عالم پانصد حق تعالی در پیشش جاوید
 در بهر علم هر که داند در جهان گردد در هر کار خود شوق آن
 هر که دست خود زندان ابرای پاک گردد از همه لوث خطا
 هر که در تحصیل علم آید بر دل در روحت تا آید در دل
 بهترین چیز با طاعت و بس کی شرف حاصل کند از علم کس
 علم صبا میست تمذیل دل گرتو خود غمی در دل شغلت ساز
 علم در دل بر تو ایمان دهد علم در دل شره عوفان دهد
 عالمی که از عمل کسیر و دانا سخره او شیطان است و در دکان
 با علم از نخل علم آید بر هر با جمل از جمل دریا بحر
 علم کلان راهی بخشه سوی رب از جهات تربت ای با ادب
 مصطفی در حضرت رب آنه خود ستاره عالم لا یفیع پناه
 علم بفرس و ن است و ما علم بر جان دل را است یار
 علم با برتن زنی ماری بود علم با برتن زنی یاری بود
 علم نافع حرص را قانع بود که بر نیک از میان واقع بود
 گر بود بر عکس این پرچمنشی بالیقین نافع نباشد علم دی
 گزشتنی چنین عالم قرین دور تر سازد ترا از راه چنین
 هر که تلاش از عمل غافل بود کی تیرش در حق و باطن بود
 شرح باشد بهر باور بچه گاه قلب او هرگز نیاید انقباض
 علم درین آموزشی بهر جدال کی لسان اقبال باشد همچو مال
 هر که خواند علم با هر جدال حاصلش هرگز نگردد جز خیال
 هر که علمش نیست در دل استوار نزد حق قدری ندارد ذینما
 عالم علوی و سفله در نظر پیشش او باشد جوید استوار
 علم نافع هر که در دل بود صد هزاران کیش حاصل شود
 فکر جاه و شمت و مال دنیا آفتاب علم را آرد زوال
 در زحمت گشته رسول خجسته عالمان زشت را شتر اشتر
 در اطاعات خدا و محطفه از سر بهیج خود باشت فنا

کمال عالم آن را دوست ارد و کربا
 آنکه دراکرام عالم پانصد حق تعالی در پیشش جاوید
 در بهر علم هر که داند در جهان گردد در هر کار خود شوق آن
 هر که دست خود زندان ابرای پاک گردد از همه لوث خطا
 هر که در تحصیل علم آید بر دل در روحت تا آید در دل
 بهترین چیز با طاعت و بس کی شرف حاصل کند از علم کس
 علم صبا میست تمذیل دل گرتو خود غمی در دل شغلت ساز
 علم در دل بر تو ایمان دهد علم در دل شره عوفان دهد
 عالمی که از عمل کسیر و دانا سخره او شیطان است و در دکان
 با علم از نخل علم آید بر هر با جمل از جمل دریا بحر
 علم کلان راهی بخشه سوی رب از جهات تربت ای با ادب
 مصطفی در حضرت رب آنه خود ستاره عالم لا یفیع پناه
 علم بفرس و ن است و ما علم بر جان دل را است یار
 علم با برتن زنی ماری بود علم با برتن زنی یاری بود
 علم نافع حرص را قانع بود که بر نیک از میان واقع بود
 گر بود بر عکس این پرچمنشی بالیقین نافع نباشد علم دی
 گزشتنی چنین عالم قرین دور تر سازد ترا از راه چنین
 هر که تلاش از عمل غافل بود کی تیرش در حق و باطن بود
 شرح باشد بهر باور بچه گاه قلب او هرگز نیاید انقباض
 علم درین آموزشی بهر جدال کی لسان اقبال باشد همچو مال
 هر که خواند علم با هر جدال حاصلش هرگز نگردد جز خیال
 هر که علمش نیست در دل استوار نزد حق قدری ندارد ذینما
 عالم علوی و سفله در نظر پیشش او باشد جوید استوار
 علم نافع هر که در دل بود صد هزاران کیش حاصل شود
 فکر جاه و شمت و مال دنیا آفتاب علم را آرد زوال
 در زحمت گشته رسول خجسته عالمان زشت را شتر اشتر
 در اطاعات خدا و محطفه از سر بهیج خود باشت فنا

کمال عالم آن را دوست ارد و کربا
 آنکه دراکرام عالم پانصد حق تعالی در پیشش جاوید
 در بهر علم هر که داند در جهان گردد در هر کار خود شوق آن
 هر که دست خود زندان ابرای پاک گردد از همه لوث خطا
 هر که در تحصیل علم آید بر دل در روحت تا آید در دل
 بهترین چیز با طاعت و بس کی شرف حاصل کند از علم کس
 علم صبا میست تمذیل دل گرتو خود غمی در دل شغلت ساز
 علم در دل بر تو ایمان دهد علم در دل شره عوفان دهد
 عالمی که از عمل کسیر و دانا سخره او شیطان است و در دکان
 با علم از نخل علم آید بر هر با جمل از جمل دریا بحر
 علم کلان راهی بخشه سوی رب از جهات تربت ای با ادب
 مصطفی در حضرت رب آنه خود ستاره عالم لا یفیع پناه
 علم بفرس و ن است و ما علم بر جان دل را است یار
 علم با برتن زنی ماری بود علم با برتن زنی یاری بود
 علم نافع حرص را قانع بود که بر نیک از میان واقع بود
 گر بود بر عکس این پرچمنشی بالیقین نافع نباشد علم دی
 گزشتنی چنین عالم قرین دور تر سازد ترا از راه چنین
 هر که تلاش از عمل غافل بود کی تیرش در حق و باطن بود
 شرح باشد بهر باور بچه گاه قلب او هرگز نیاید انقباض
 علم درین آموزشی بهر جدال کی لسان اقبال باشد همچو مال
 هر که خواند علم با هر جدال حاصلش هرگز نگردد جز خیال
 هر که علمش نیست در دل استوار نزد حق قدری ندارد ذینما
 عالم علوی و سفله در نظر پیشش او باشد جوید استوار
 علم نافع هر که در دل بود صد هزاران کیش حاصل شود
 فکر جاه و شمت و مال دنیا آفتاب علم را آرد زوال
 در زحمت گشته رسول خجسته عالمان زشت را شتر اشتر
 در اطاعات خدا و محطفه از سر بهیج خود باشت فنا

بازگشت جل باشد چون سقر
 از جهالت شد باش ای بیگنا
 جل در هر دل که حکم بود
 گزشتنی با جان روزگار
 جل مردم با حق غافل کند
 جا بلان آو می برگردان
 ناید از جل بجز نسق و فساد
 کا به جل سرگشتی غفلت است
 آتی سپهر برگزگن ترک ادب
 مرد یا در از ادب راه بدی
 از ادب ز رفیق صدیقی شود
 مرد تو از موزی لب جهان
 بختی حق ای جوانی طلب
 از ادب غفلت کن ای بهیضا
 که بر میند هر که پست بیچگاه
 آن ادب با حق بود آمد روی
 حلقه سازند آنکه در دست
 زانکه بر اهل خرد و جیب بود
 ظاهر و باطن جویند حق ترا
 گوش کن گوش اولی با عین
 از ادب تو گزشت این فلک
 گر تو می خواهی بدل تو بودیم
 هر که در طلبش حیرت بود
 هر چه در آوند دل باشد درون
 بزلت بر کن حیرت است ای سپهر
 عقل سوادان گنج تیر کربیا
 بر در دلش قدم با پای

در بیان منزلت جمل که جیب هلاکت است

از جهالت ای برادر کن خذر
 بدترین شی بود جمل حال
 رو نشین اندر گزوغ عالمان
 بلکه کیسه گرفت ایمان بود
 ناگردد و باب دوزخ بر تو با
 چشم عورت در جهان گرد آمد
 بلکه چید سر زرب و سرا
 کی برابر باشد اعی و بصیر

دوستی برگزگن با جا بلان
 صحبت جا بل بلای جان بود
 پس ترا از جمل باید احتراز
 صحبت جا بل چو ساری نهی است
 جمل سازد این از حق مفر را
 کا بچنان فرمود آن رقیب

در بیان ادب که باعث قرب حقیقت است

تا یغنی از مقام قرب رب
 بلکه یابد از ادب قرب خدا
 از علما ای سوئی تحت اکثر
 بهره کی یابد رطوف کردگار
 تا توانی برگرد از حکم رب
 آن ادب با خلق باشد ایچون
 بهت اندام تو باشد در ادب
 در ادب باشد همیشه روز و شب
 جمع گرد آیند کسیر از آسمان
 کان بود بر عکس مان و دو
 آنچنان در بند آروغش سا
 که نگردد کس بر عیب خطا
 گرتو هستی طالب راه خدا
 از خدا خواهیم توفیق ادب
 بی ادب تنها خود در ادب است
 بلکه انش در عهد آفاق زد
 ظاهر و باطن بجزت شد دست
 ظاهر است آینه کرد و عیان
 جمل عین تو در آید با ادب
 دل خیزد به تحمل آن ای سخن
 گر تو خواهی سر حق ایجان
 استقامت در راه ادب

بی ادب صدیق ز رفیق می شود
 رایت تو گذرد از آسمان
 اصل جمله بندگی آد ادب
 هم خلق آور ادب هم با خدا
 هیچ تصدیقی نیابد در تو را
 که به تمنائی تو باشی چنین
 پنج کاری بدنه سیند اندر دست
 که بحال خوشتر حاجب بود
 جمله آن باشد پسند کبریا
 مولوی فرمود در نظم چنین
 ز ادب مصومم پاک آمد ملک
 با ادب میباش از سر تا قدم
 ظاهر و با ادب مملو شود
 لاجرم آرد شرح از برون
 با بیزشت آن در بر امیر سیر
 سر دادان گنج عرفان خدا
 تا نیاید خطره غیر اندران

